رباعی نامه

منتخب رباعیات از رودکی سمرقندی تا نیما یوشیج

احمد بهشتی



رباعی نامه

منتخب رباعیات از رودکی تا نیمایوشیج

احمد بهشتی



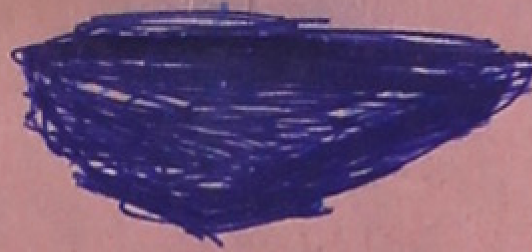
رباعی نامه
به انتخاب احمد بهشتی
انتشارات روزنه (وابسته به شرکت فرهنگی و تحقیقاتی زرمیوند)
چاپ اول ۲۵۳۶
چاپ : موءسسه چاپ البرز

آدرس : خیابان اسکندری، چهارراه شاه شماره ۶۰۷ طبقه دوم تلفن۹۳۱۷۱۵
صندوق پستی ۴۱/۳۲۵۵ تهران ۱۴۱۵۵





فهرست



مقدمه

اگر در کاری اعتقادی نباشد، آن کار پیش نمی‌رود و به انجام نمی‌رسد. با آنکه تمامی متون کهن عزیزند و جزو میراث فرهنگی ما، ولی عقیدهٔ نگارنده برآن است که باید متون کهن پالایش یابند و با نقطه گذاری وشیوهٔ تحریر امروز منتشر شوند. فی المثل دیوان برخی از شاعران کلاسیک پر است از اشعار یخ و بی مزه و پر تکلف و نامفهوم که باید گفت تنها وزن و قافیه را یدک می‌کشند. تهی از هرگونه تخیل و مضمون شاعرانه. حتی دانشجویان دوره عالی ادبیات هم از درک این اشعار عاجزند و تنها چند استاد زیاد دود چراغ خورده هستند که آن مفاهیم و تعابیر گنگ را درک می کنند و بر ایشان روشن است. به پیروی از این اعتقاد بود که در آغاز تدوین این دفتر، بر سرآن بودم که منتخبی از رباعیات رباعی سرایان مشهور چون خیام، مولانا، بابا افضل، عطار، عین القضاة و . . . این

نهنگان دریای عشق و معرفت فراهم آرم، لیکن دیدم
چه شاعران وعارفانی بوده اند که ترانه های زیبائی
ساخته اند، ناشناخته و پراکنده در جنگ ها و تذکرهها.
هم در ابتدای کار معتقد شدم که برای فراهم آوردن
جنگی از ترانه و بخصوص ترانه های اصیل خیام، باید
تمامی دیوان ها و تذکره ها را مطالعه کرد، وعجیب
شلم شوربائی هستند این دیوان ها و تذکره ها. مثلا
صاحب طربخانه، در قرن نهم هجری هر رباعی را که
یافته است و آن رباعی اندکی به فکر خیام نزدیك بوده در
کتاب خود بنام خیام نوشته است. و چندین قرن
بعد از او همین کار را مرحوم سعید نفیسی با
رباعیات ابوسعید ابوالخیر کرده است. کتابهائی
از این دست کار تحقیق را در ادبیات فارسی خصوصا
شعر فارسی و صد چندان در مورد رباعی و رباعی
سرائی مشکل می کنند. درست است که خیام شاعری
بزرگ و متفکری سترگ است. ولی آیا درست است که
هر رباعی که اندکی به فکر او نزدیك بود بنام او بنویسیم
مگر کلماتی خاص یا مفهومی خاص و نگرشی خاص به زندگی
و جهان، ارث پدری یك شاعر هستند که شاعران دیگر
نتوانند آنرا بکار برند؟ دلیلی وجود ندارد که
رباعیات باباافضل، مردی که در مصنفاتش عالی ترین
تفکرات فلسفی و زیباترین نثر پارسی را ارائه داده است

بنام خیام بنویسیم . یا رباعیات شاعر و عارفی عظیم چون عطار را. به همین دلیل و با استفاده از تحقیقات عزیزان دیگر، در این دفتر ده ها رباعی خواهید یافت که فکر می کنم اغلب بنام گویندهٔ اصلی آنها آمده است . شاید یکی از دلایل نسبت دادن غیر عادلانهٔ یک رباعی از شاعری به شاعر یا شاعرانی دیگر این باشد که کمتر تخلص گویندهٔ شعر در این قالب شعری می گنجد فی المثل رباعی زیر که در ضمن گوی سبقت را در این مورد از همه ربوده است ،

(چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است، چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده، یا دیده خود اوست)

بنام گویندگان زیر در متون متعدد آمده است :

۱ ــ رشیدی سمرقندی ، در لباب الالباب عوفی

۲ ــ رشید وطواط ، در بهارستان جامی

۳ ــ باباافضل ، در مجموعهٔ اشعار وی

٤ ــ ابوسعید ابوالخیر ، در تاریخ گزیده

٥ ــ ابوالفضل رشید الدین میبدی ، در ترانه ها به انتخاب پرویز ناتل خانلری

۶ ــ اوحدالدین کرمانی ، به روایت مرحوم سعیدنفیسی

۷ ــ ارشدی ماوراءالنهری ، در تذکره روز روشن

و ...

به همین دلیل برای تحقیق در مورد گویندهٔ اصلی بعضی از رباعیات در ادب پارسی ، آدمی دچار سرگردانی و حیرانی عجیبی می‌گردد .

اما در مورد رباعی غیر از مطالبی که شمس قیس رازی نوشته است و به دنبال این سطور می‌آید باید گفت : قالبی است زیبا و مردمی (مردمی از آن جهت که تودهٔ مردم هم ، عشق ها و آرزوها و سوگ سرودهاشان را در این قالب بیان می‌کنند) که بیشتر مضامین عاشقانه ، فلسفی (تردید در آفرینش ! چرا آمدیم ؟ چرا می‌رویم ؟ دم را غنیمت شماریم ! و ...) و همچنین گله و شکایت از روزگار در آن جای دارد . برخی از شاعران حتی از این قالب چهار مصرعی هم نگذشته اند و آنرا به بند مدح کشیده اند :

انوری در ناخن گرفتن ممدوحش گفته است :

از مشرق دست گوهر آل نظام

ده ماه تمام را طلوع است مدام

اینک بنگر که آن خداوند کرام

بفکند مه نوی ز هر ماه تمام

امّا مدح وثنا گوئی در این قالب چندان زیاد نیست
زیرا احتمالا تا ممدوح میخواسته چرتش پاره شود وحالی
بیابد ! شعر تمام می‌شده است . قصیده به این کار
می‌آید که بعد از سی چهل بیتی ممدوح خمیازه ای
بکشد و وارد باغ شود !
به هر حال این دفتر فراهم آمده است، و برای عیوب،
وکم وکاستش از اساتید طلب بخشایش دارم ! با
توضیح این مورد که در حواشی تنها خواسته ام نشانی
یک رباعی را در متون دیگر داده باشم . اگر میخواستم
دلایل انتخاب یک رباعی که بنام یک یا چند گوینده
دیگر هم آمده است بنویسم، حواشی بیشتر از متن
کتاب می‌شد ، و می‌شد کاری استادانه که از آن پرهیز
دارم !

احمد بهشتی



و مایهٔ فتنهٔ بزرگ ،سر به جهان در داد . . .

و یکی از متقدّمان شعرای عجم و پندارم رودکی . . . از نوع اخرم و اخرب این بحر ((بحر هزج)) وزنی تخریج کرده است که آن را وزن رباعی خوانند . الحق وزنی مقبول و شعری مستلذ و مطبوع است، و از این جهت اغلب نفوس نفیس را بدان رغبت است، و بیشتر طباع سلیم را بدان میل . و گویند سبب استخراج این وزن آن بوده است که :
روزی از ایّام اعیاد ، بر سبیل تماشا ، در بعضی از متنزهات غزنین بر می‌گشت، و به هر نوع از اجناس مردم بر می‌گذشت و طایفهٔ اهل طبع را دید کرد ، ملعبهٔ جمعی کودکان

ایستاده و دیده به نظارهٔ گَوز بازی کودکی نهاده، از آنجا که شَطارت جوانان شاعر و بطالت شاعران شاطر باشد، قدم در نهاد و سر به میان ایشان برآورد، و کودکی دیده، ده پانزده ساله، با زلف و عارضی چون سنبل پیرامن لاله... منظری دلگشای و مَخبری جانفزای، گفتاری ملیح و زبانی فصیح، طبعی موزون و حرکاتی مطبوع. مردم در جمال و کمالش حیران مانده واو به لطف طبع، آن نقش باز خوانده، به هر کرشمه، صد دل می‌خَست، و به هر نکته ده بذله در می‌نشاند. به شیوه‌گری، جان شکری می‌کرد، و در گَوز بازی اَسجاع متوازن و متوازی می‌گفت. در آمد و شد تمایلی می‌کرد، و در گفت و شنود شمایلی می‌نمود. گردکانی چند از کف به کوی می‌انداخت، و در خَفض و رفع، خود را از اشارات مردم غافل می‌ساخت. شاعر در آن لَباقت خُلق، و ذَلاقت نطق حیران مانده، و انگشت تعجّب در دندان گرفته، بر آن تناسب اعضاء آفرین و تحسین می‌کرد، و بر آن صورت زیبا مُعَوِّذَتَین و یسین می‌خواند، تا یکباری در انداختن، گردکانی از گو بیرون افتاد، و به

قهقری ،هم به جایگاه باز غلطید . کودک از سر ذکای طبع و صفای قریحت گفت :

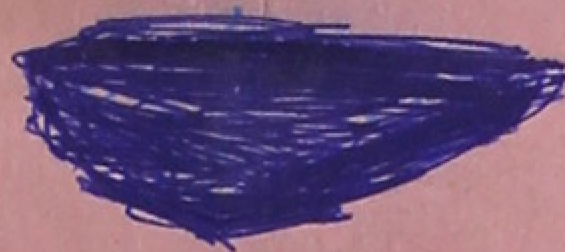
غلطان غلطان همی رود تا بن گو

شاعر را این کلمات، وزنی مقبول و نظمی مطبوع آمد . به قوانین عروض مراجعت کرد ،و آن را از مُفترَعات بحر هزج بیرون آورد، و به واسطهٔ آن کودک بر این شعر شعور یافت، و از عِظم محل و لطف موقع آن به نزدیک او، در نظم، هرقطعه بر دوبیت اقتصار کرد : بیتی مُصّرع و بیتی مُقفّیٰ ،و به حکم آنکه مُنشِد و منشی و بادی و بانی آن وزن ،کودکی بود نیک، موزون و دلبر ،و جوانی سخت تازه و تر ،آن را ترانه نام نهاد و مایهٔ فتنهٔ بزرگ سر به جهان در داد . . . خاص و عام مفتون این نوع شده اند ،عالم و عامی مَشعوف این شعر گشته، زاهد و فاسق را در آن نصیب، صالح و طالح را بدان رغبت. کژ طبعانی که نظم از نثر نشناسند ،و از وزن و ضرب خبر ندارند ،به بهانهٔ ترانه ای در رقص آیند . مرده دلانی که میان لحن موسیقار و نَهیق حِمار ،فرق نکنند ،و از لذت بانگ

جنگ به هزار فرسنگ دور باشند ،بر دوبیتی جان بدهند.
بسا دختر خانه که بر هوس ترانه ،در و دیوارخانهٔ عصمت
خود در هم شکست.بسا سِتی که بر عشق دوبیتی تار و پود
پیراهن عفت خویش برهم گسست . و به حقیقت هیچ وزن از
اوزان مبتدَع و اشعار مخترَع که بعد از خلیل احداث کرده‌اند
به دل نزدیکتر ،و در طبع آویزنده تر از این نیست. و به‌حکم
آنکه ارباب صناعت موسیقی بر این وزن الحان شریف ساخته‌اند
و طرق لطیف تالیف کرده ،وعادت چنان رفته است که هرچه
از آن جنس برابیات تازی سازند آنرا قَول خوانند ،و هرچه
بر مقطعات پارسی باشد آنرا غزل خوانند ،اهل دانش
ملحونات این وزن را ترانه نام کردند ،و شعر مجرد آنرا
دوبیتی خواندند ،برای آنکه بنای آن بر دوبیت بیش نیست،
و مُستَعرَبَهٔ آنرا رباعی خوانند . . . در قدیم ،براین وزن شعر
تازی نگفته اند و اکنون محدّثان ارباب طبع برآن اقبالی تمام
کرده اند ،و رباعیات تازی در همهٔ بلاد عرب شایع و متداول
است . . .

((المعجم فی معائیر اشعار العجم)) ص ۱۱۲





۱

با آنکه دلم از غم هجرت خون است
شادی به غم توأم ز غم افزون است
اندیشه کنم هردم و گویم به خیال :
هجرانش چنین است، وصالش چون است؟

۲

بی روی تو خورشید جهان سوز مباد
هم بی تو چراغ عالم افروز مباد
با وصل تو کس چو من بد آموز مباد
روزی که ترا نبینم آن روز مباد

۳

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
یک پرسش گرم جز بتم کس نکند
ور جان به لب آیدم بجز مردم چشم،
یک قطرهٔ آب بر لبم کس نکند

٤

زلفش بکشی، شب دراز اندازد
ور بگشائی، چنگل باز اندازد
ور پیچ و خمش ز یکدیگر بگشایند
دامن دامن مشک طراز اندازد

٥

نامت شنوم، دل ز فرح زنده شود
حال من از اقبال تو فرخنده شود
وز غیر تو هرجا سخن آید به میان
خاطر به هزار غم پراکنده شود

ابوشکور بلخی

۱

ای گشته من از غم فراوان تو پست
شد قامت من ز درد هجران تو شست
ای شسته من از فریب و دستان تو دست
خود هیچ کسی به سیرت و سان تو هست؟

دقیقی

۱

چشم تو که فتنه در جهان خیزد از او
لعل تو که آب خضر می‌ریزد از او
کردند تن مرا چنان خوار، که باد،
می‌آید و گرد و خاک می‌بیزد از او

طاهر بن فضل چغانی

۱

یك شهر همی فسون و رنگ آمیزند
تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند
با ما به حدیث عشق ما چه ستیزند،
هر مرغی را به پای خویش آویزند

کسائی مروزی

۱

گر در عمری، شبی به ما پردازد
این جان به لب رسیده را بنوازد،
لب بر لب او نهشته ناگه خورشید،
شمشیر کشیده بر سر ما تازد

۱

مست توام، از باده و جام آزادم
صید توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من از این هردو مقام آزادم

۲

اسرار ازل را، نه تو دانی و نه من
این حرف معمّا، نه توخوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده بیفتد، نه تو مانی و نه من

۱

کفر چو منی گزاف و آسان نبود
محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و او هم کافر؟
پس در همه دهر یکی مسلمان نبود

۲

ایکاش بدانمی که من کیستمی
سرگشته به عالم از پی چیستمی
گر مقبلم، آسوده و خوش زیستمی
ورنه به هزار دیده بگریستمی

۱

تا با تو به صلح گشتم ای مایهٔ جنگ
گردد دل من همی ز بت‌رویان تنگ
نشگفت که از ستارگان دارم ننگ
امروز که آفتاب دارم در چنگ

۲

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ
یا او سر ما به دار سازد آونگ
القصّه درین زمانهٔ پر نیرنگ،
یک کشته به نام، به که صد زنده به ننگ

عنصری

۱

چون می‌گذرد کارچه آسان و چه سخت
وین یکدم عاریت چه ادبار و چه بخت
چون جای دگر نهاد می‌باید رخت
نزدیك خردمند چه تابوت و چه تخت

۲

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای به غم نشستن و خاستن است
روز طرب و نشاط و می خواستن است
کآراستن سرو، ز پیراستن است

۳

گفتم: صنما دلم ترا جویان است
گفتا که: لبم درد ترا درمان است
گفتم که: همیشه از منت هجران است
گفتا که: پری زآدمیان پنهان است

٤

تا نسرائی سخن، دهانت نبود
تا نگشائی کمر، میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود
سوگند خورم که این و آنت نبود

٥

ای شب نکنی آنهمه پرخاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم؟
هان ای شب وصل، آن چنان باش که دوش

٦

گفتم که: چرا چو ابر خون بارانم؟
گفت: از پی آنکه من گل خندانم
گفتم که: چرا بی تو چنین پژمانم؟
گفت: از پی آنکه تو تنی، من جانم

۸

بگرفت سر زلف تو ،رنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر ،زنگ دل تو
تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو
موم از دل من برند و سنگ از دل تو

۹

از چهره و حسنشان ،همی تابد ماه
بر ماه شکسته ،زلفشان گیرد راه
با چهرهٔ اینچنین بتان دلخواه
من چون دارم خویشتن از عشق نگاه؟

۱۰

چون مهره به روی تخته نردیم همه
گاهی جمعیم و گاه فردیم همه
سرگشتهٔ چرخ لاجوردیم همه
تا در نگرید ،در نوردیم همه

۱۱

چون بر پائی، به سرو سیمین مانی
چون بنشینی، به ماه و پروین مانی
آزاده بتا، به دیده و دل مانی
وز شیرینی، به جان شیرین مانی

۱۲

گر زلف تو سال و ماه لرزان بودی
عنبر به بها همیشه ارزان بودی
ور نه رخ تو به زلف پنهان بودی
روز و شب از او به نور یکسان بودی

۱۲

ـ آمد بر من
ـ که ؟
ـ یار
ـ کی ؟
ـ وقت سحر
ـ ترسنده
ـ ز که ؟
ـ ز خصم
ـ خصمش که ؟
ـ پدر
ـ دادمش
ـ چه ؟
ـ بوسه
ـ بر کجا ؟
ـ بر لب بر
ـ لب بد ؟
ـ نه
ـ چه بد ؟
ـ عقیق بد همچو شکر

عسجدی

۱

صبح است و صبا مشك فشان می‌گذرد
دریاب که از کوی فلان می‌گذرد
برخیز چه خسبی که جهان می‌گذرد
بویی بستان که کاروان می‌گذرد

۱

تسبیح ملك را و صفا رضوان را
دوزخ بد را، بهشت مر نیکان را
دنیا جم را و قیصر و خاقان را
جانان ما را و جان ما جانان را

۲

در دیده، به جای خواب، آبست مرا
زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند: بخواب تا بخوابش بینی
ای بی خبران، چه جای خوابست مرا

۳

وافریادا، ز عشق، وافریادا
کارم به یکی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا، دادا
ورنه من و عشق، هرچه بادا بادا

٤

جسمم همه اشك گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند، این عشق ز چیست؟
چون من همه معشوق شدم، عاشق کیست؟

۵

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر او رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت، نشسته دلتنگی نیست

٦

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست

٧

گر مرده بوم بر آمده سالی بیست
تا ظن نبری که گورم از عشق تهیست
گر دست به خاك بر نهی كانجا کیست
آواز آید که: حال معشوقم چیست؟

۸

می‌گفتم یار و می ندانستم کیست
می‌گفتم عشق و می ندانستم چیست
گر یار اینست، چون توان بی او بود ؟
گر عشق اینست، چون توان بی او زیست؟

۹

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
وآنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاك نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاك بر خواهم کرد

۱۰

گفتی که : شب آیم، ار چه بیگاه شود
شاید که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا نهان توانی کردن ؟
کز بوی خوش تو، مرده آگاه شود !

۱۱

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جان جز سخن عشق نگوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مِهر کسی در آن نروید هرگز

۱۲

دل جای تو شد ، وگرنه پر خون کنمش
در دیده توئی و گرنه جیحون کنمش
امید وصال تست جان را ، ورنه
از تن به هزار حیله بیرون کنمش

۱۳

تا شیر بدم ، شکار من بود پلنگ
پیروز شدم به هر چه کردم آهنگ
تا عشق ترا به بر در آوردم تنگ
از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ

۱٤

از بیم رقیب، طوف کویت نکنم
وز طعنهٔ خلق، گفت و گویت نکنم
لب بستم و از پای نشستم، امّا
این نتوانم که آرزویت نکنم

۱٥

اندر طلب یار چو مردانه شدم
اول قدم از وجود، بیگانه شدم
او علم نمی‌شنید، لب بر بستم
او عقل نمی‌خرید، دیوانه شدم

۱٦

چون دایره، ما ز پوست‌پوشان تو‌ایم
در دایرهٔ حلقه بگوشان تو‌ایم
گر بنوازی، ز جان خروشان تو‌ایم
ور ننوازی، هم از خموشان تو‌ایم

۱۷

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو، شب و روز تمنّای همه
گر با دگران به ز منی، وای به من
ور با همه کس همچو منی، وای همه

۱۸

امروز در این شهر چو من یاری نی
آورده به بازار و خریداری نی
آن کس که خریدار، بدو رایم نی
وآنکس که بدو رای، خریدارم نی

۱۹

دل داغ تو دارد، ارنه بفروختمی
در دیده توئی، وگرنه می دوختمی
دل منزل تست، ورنه روزی صد بار
در پیش تو چون سپند می‌سوختمی

۱

بی ته هرگز به گلشن گل مرویا
وگر رویا ، کسش هرگز مبویا
بی ته هرکس به شادی لب گشایه
لبش از خون دل هرگز مشویا

۲

تن محنت کشی دیرم ، خدایا
دل حسرت کشی دیرم ، خدایا
ز شوق مسکن و داد غریبی
به سینه آتشی دیرم ، خدایا

۳

بود درد مو و درمونم از دوست
بود وصل مو و هجرونم از دوست
اگر قصابم از تن واکره پوست
جدا هرگز نگرده جونم از دوست

٤

بهار اومد به صحرا و در و دشت
جوانی هم بهاری بود و بگذشت
سر قبر جوانان لاله رویه
دمی که مهوشان آین به گلگشت

٥

ته دوری از برم، دل در برم نیست
هوای دیگری اندر سرم نیست
به جان دلبرم کز هر دو عالم
تمنای دگر جز دلبرم نیست

۶

دلی دیرم خریدار محبت
کز او گرم است بازار محبت
لباسی بافتم بر قامت دل
ز پود محنت و تار محبت

۷

شب تاریک و سنگستان و مو مست
قدح از دست مو افتاد و نشکست
نگهدارنده اش نیکو نگهداشت،
وگرنه صد قدح نفتاده بشکست

۸

یکی برزیگری نالان ، درین دشت
به چشم خونفشان آلاله می کشت
همی کشت و همی گفت: ای دریغا
که باید کشتن و هشتن در این دشت

۹

زدست دیده و دل هر دو فریاد
که هرچه دیده بیند، دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز پولاد،
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

۱۰

خوشا آنان که هر شامان ته وینند
سخن واته کرن، واته نشینند
گرم دسرس نبی آیم ته وینم
بشم آنان بوینم که ته وینند

۱۱

دلا، خوبون دل خونین پسندند
دلا، خون شو که خوبون این پسندند
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
گروهی اون، گروهی این پسندند

۱۲

غم عشقت، بیابون پرورم کرد
هوای بخت، بی بال و پرم کرد
به مو گفتی : صبوری کن، صبوری
صبوری طرفه خاکی بر سرم کرد

۱۳

لاله کاران ، دگر لاله مکارید
باغبانان ، دو دست از گل بدارید
اگر عهد گلان این بو که دیدم
بیخ گل برکنید و خار بکارید

۱٤

مرا نه سر نه سامان آفریدند
پریشانم ، پریشان آفریدند
پریشان خاطران رفتند در خاک
مرا از خاک ایشان آفریدند

۱۵

آلاله کوهسارانم ته ئی یار
بنفشه جوکنارانم ته ئی یار
آلاله کوهساران، هفته ای بی
امید روزگارانم ته ئی یار

۱۶

توئی لو شکرین و یاسمن بر
مو آن تن آذ رینم، دیدگان تر
ازآن ترسی که در آغوشم بیائی
کز آذر سیم گدازه، زآب شکر

۱۷

مو اون رندم که نامم بی قلندر
نه خان دیرم، نه مان دیرم، نه لنگر
چو روز آید بگردم گرد کویت
چو شو آید، به خشتان وانهم سر

۱۸

مو که سر در بیابونم شو و روز،
سرشک از دیده بارونم شو روز،
نه تب دیرم، نه جایم می کند درد
همی دونم که نالونم شو و روز

۱۹

وای آن روزی که در گورم کرن تنگ
وریژن بر سرم خاک و خس و سنگ
نه پای آنکه از ماران گریزم
نه دست آنکه با موران کنم جنگ

۲۰

بشم، واشم، ازین عالم به در شم
بشم از چین و ماچین دور تر شم
بر دلدار پیغامی فرستم
که گر دوری خوشه، تا دورتر شم

۲۱

بوره سوته دلان، تا ما بناليم
ز دست يار بی پروا بناليم
بشيم با بلبل شيدا به گلشن
اگر بلبل نناله ما بناليم

۲۲

بوره سوته دلان گرد هم آئيم
سخن واهم كريم غم وانمائيم
ترازو آوريم غم ها بسنجيم
هر آن غمگين تريم، وزنين تر آئيم

۲۳

به صحرا بنگرم، صحرا ته وينم
به دريا بنگرم، دريا ته وينم
به هرجا بنگرم، كوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته وينم

۲٤

دو زلفونت بود تار ربابم
چه می خواهی از این حال خرابم؟
تو که با ما سر یاری ندیری
چرا هر نیمه شو آئی به خوابم؟

۲٥

مو آن بحرم که در ظرف آمدستم
چو نقطه بر سر حرف آمدستم
به هر الفی، الف قدّی بر آید
الف قدّم، که در الف آمدستم

۲٦

مو کز سوته دلانم، چون ننالم؟
مو کز بی حاصلانم، چون ننالم؟
نشسته بلبلان با گل، بنالند
مو که دور از گلانم، چون ننالم؟

۲۷

به ته هرگه سرم بر بالش آیو
چو نی از استخوانم نالش آیو
ز هجرونت به جای اشك از چشم
ز مژگون شعله های آتش آیو

۲۸

به کشت خاطرم جز غم نرویو
به باغم جز گل ماتم نرویو
به صحرای دل بی حاصل مو
گیاه نا امیدی هم نرویو

۲۹

بی ته گلشن به چشمم گلخن آیو
وا ته گلخن به چشمم گلشن آیو
گلم ته ،گلبنم ته ،گلشنم ته
که با ته مرده را جان بر تن آیو

۳۰

دلی دیرم که بهبودش نمی بو
نصیحت می کرم سودش نمی بو
به بادش می دهم نش می بره باد
در آتش می نهم دودش نمی بو

۳۱

نسیمی کز بن آن کاکل آیو
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیو
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیو

۳۲

اگر دل دلبرو، دلبر کدومه؟
وگر دلبر دلو، دل را چه نومه؟
دل و دلبر به هم آمیته و نیم،
ندونم دل که و دلبر کدومه

۳۳

چو مو یك سو ته دل پروانه ای نه
به عالم همچو مو دیوانه ای نه
همه مارون و موران لانه دارند
من دیوانه را ویرانه ای نه

۳٤

دل عاشق به پیغامی بساجه
خمار آلوده با جامی بساجه
مرا کیفیت چشم تو کافی است
قناعتگر به بادامی بساجه

۳٥

دلم از عشق خوبان، گیج و ویجه
مژه بر هم زنم، خونابه ریجه
دل عاشق بسان چوب تر بی :
سری سوجه، سری خوناوه ریجه

٣٦

سرم چون گوی در میدان بگرده
دلم نز عهد و نز پیمان بگرده
اگر دوران به نامردان بمونه
نشینم تا دگر دوران بگرده

٣٧

هرآنکس عاشقه، از جون نترسه
عاشق از کنده و زندون نترسه
دل عاشق بود گرگ گرسنه،
که گرگ از هی هی چوپون نترسه

٣٨

یکی درد و یکی درمون پسنده
یکی وصل و یکی هجرون پسنده
موازدرمون و درد و وصل و هجرون،
پسندم هرچه را جانون پسنده

۳۹

آلاله کوهساران هفته ای بی
بنفشه جو کناران هفته ای بی
منادی می‌کرم شهرو به شهرو
وفای گلعذاران ، هفته ای بی

٤٠

بلا بی دل،خدایا ،دل بلا بی
گنه چشمان کرو ،دل مبتلا بی
اگر چشمان نکردی دیده بانی ،
چه دانستی دلم خوبان کجا بی ؟

٤١

ته که نوشم نئی ،نیشم چرائی ؟
ته که یارم نئی ، پیشم چرائی ؟
ته که مرهم نئی ریش دلم را
نمکپاش دل ریشم چرائی ؟

۴۲

دو چشمونت پیاله پر ز می بی
دو زلفونت خراج ملک ری بی
همی وعده کری امروز و فردا
ندونم مو که فردای تو کی بی

۴۳

مدامم دل پر از خون جگر بی
مدامم جان حزین بی، دیده تر بی
نشینم بر سر راهت شو و روز
بود روزی ترا بر مو گذر بی

۴۴

همه بند تنم مانند نی بی
مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوز و گدازه تا قیامت
خدا دونه قیامت تا به کی بی

قطران تبریزی

۱

تا فتنه دلم بر آن لب میگون است
صبرم کم و عشق هر زمان افزون است
گویند : برون فتاد رازت، چون است؟
چون راز درون بود ؟ که دل بیرون است

۲

ای زلف تو از رخان من پر چین تر
وز خون دو چشم من، رخت رنگین تر
هر روز تو نیکوتر و من زار ترم
هر روز تو دلبرتر و من بی دین تر

۳

چون کشته ببینیم، دو لب کرده فراز،
وز جان تهی، این قالب فرسوده به آز،
بر بالینم نشین و می‌گوی به ناز :
کای کشته ترا من و پشیمان شده باز

٤

ای دوست، بیا تا ره دیگر گیریم،
وآزار و جفاها ز میان برگیریم
مر یکدیگر را خود به بر اندر گیریم
کینه بنهیم و صحبت از سر گیریم

٥

تا همبر من نشسته ای، خاموشم
چون یاد آرم فراق تو، بخروشم
از من نرهی که هست چندان هوشم،
کانرا که به دل خرم، به جان نفروشم

٦

پیوسته چو شمع، در گدازم بی تو
شب تا به سحر، به سوز و سازم بی تو
نه سوی شراب، دست یازم بی تو
نه سوی نشاط، قد فرازم بی تو

۱

تا یک نفس از حیات باقی است مرا
در سر هوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من اختیار کردم، این بود
باقی همه کار، اتّفاقی است مرا

۲

چون است که عشق ،اول از تن خیزد ؟
زو بر دل و تن ،هزار شیون خیزد ؟
آری ،بخورد زنگ همی آهن را ،
هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد

۳

ای کرده گران غمت سبکباری من
خندان دولبت، زگریهٔ و زاری من
دیوانه شدم، دریغ هشیاری من
ای خفته میازمای بیداری من

۳

از گرمی خورشید رخ روشن او
رنجورتر است از دل عاشق تن او
یك روز که فرصت بود از دامن او
چون سایه درون شوم به پیراهن او

۱

پیچیدن افعی به کمندت ماند
آتش به سنان دیوبندت ماند
اندیشه به رفتن سمندت ماند
خورشید به همّت بلندت ماند

۲

می کوشیدیم، کز تو سازیم کسی
نتوانستیم و جهد کردیم بسی
سروی نتوان ساخت به حیلت ز خسی
تو در هوسی بدی و ما در هوسی

۱

گر در پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر که کئی و از کجا آمده ای
می دان که چه می کنی ، کجا خواهی رفت

۲

عیب است بزرگ ، برکشیدن خود را
وز جملهٔ خلق ، برگزیدن خود را
از مردمك دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

۳

هر دل که طواف کرد گردِ در عشق
هم خسته شود در آخر از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق
سر دوست ندارد آنکه دارد سرِ عشق

۱

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سرّ قدر هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصّه کوتاه نشد

۲

ما جامه نمازی به سر خم کردیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که در این میکده ها دریابیم
آن عمر که در مدرسه ها گم کردیم

۱

آنرا که تو در دلی ، خرد در سر اوست
وآنرا که تو رهبری ، فلك چاکر اوست
آنرا که به بالین تو یك شب سر اوست
سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

۲

آویخته در هوای جان آویزت ،
بی رنگ شدم ز عشق رنگ آمیزت
خون شد جگرم ز غمزهٔ خونریزت
تا خود چه کند فراق شورانگیزت

۳

در ماه چه روشنی که در کوی تو نیست؟
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست ؟
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر هنری ،عیب تو جز خوی تو نیست

٤

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
وی فاختهٔ زار چند نالی به سحر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر
از یار جدائید چو مسعود مگر

٥

هر ابر که بنگرم ،غباری شده گیر
گر گل گیرم بدست ،خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر
عمری شده دان و روزگاری شده گیر

٦

ای چرخ مدور خسیس بیباك
صد پیرهن وفای من کردی چاك
آزاده هرآنچه بود کردی تو هلاك
از گردش تو کنون چه ترس است و چه باك

٧

با همت باز باش و با کبر پلنگ
زیبا به گه شکار و پیروز به جنگ
کم کن بر عندلیب و طاووس درنگ
کآنجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

٨

من همت باز دارم و کبر پلنگ
زآنروی مرا نشست کوه آمد وتنگ
روزی ،روزی گر دهدم چرخ دورنگ
بر پّر تذرو غلطم و سینهٔ رنگ

۹

از بند رحم به بند مهد افتادم
پس برد به زندان ادب استادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم
گویی ز برای بند و زندان زادم

۱۰

تن کوبم و سر پیچم و بر روی زنم
آمادهٔ درد و رنج و اندوه منم
نه ریزم و نه گدازم و نه شکنم
فولاد رخ و سنگ سر و روی تنم

۱۱

گنجی که ز پیش آن بجستند منم
کوهی که به غم فرو شکستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم
شیری که به بازی اش ببستند منم

۱۲

نه از همه خلق حق گزاری دارم
نه نیز به حبس غمگساری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم
ناخوش عمری و روزگاری دارم

۱۳

هر جای که آتش نبرد یست منم
بر هر طرفی که تیره گرد یست منم
آن شیر که در صورت مرد یست منم
پس چونکه بهر جای که درد یست منم ؟

۱٤

هر یك چندی بقلعه ای آرندم
اندر سُمجی کنند و بسپارندم
شیرم که به دشت و بیشه نگذارندم
پیلم که به زنجیر گران دارندم

۱۵

چون دانش بود مهربان دایهٔ من
از فخر و شرف زد همه پیرایهٔ من
از مایهٔ من بلند شد پایهٔ من
من دریاام کم نشود مایهٔ من

۱٦

صد بار به نیکی هنرم کرد ضمان
یك دعوی را از تو ندیدم برهان
این بس نبود شگفت، زیرا به جهان،
کردار گران شده است و گفتار ارزان

۱۷

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من
شیرم، ننهم هیچ کسی را گردن
چون نار، غم ار خون کندم دل به سخن
نگشایم پیش خلق چون پسته دهن

۱۸

آمد بر من به چشمکان خواب زده
سر تا به قدم به عنبر ناب زده
همچون دل من دو زلف را تاب زده
رخ چون گل نو شکفته بر آب زده

۱۹

ای تن چه تنی که تا شدی فرهنگی
با چرخ زمانه در نبرد و جنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

۲۰

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
در عشق ندید کس چو من ناشادی
برخیزد اگر وزد به من بر بادی
چون چنگ مرا ز هر رگی فریادی

۱

دوشم همه شب دو دیده بر گردون بود
بالینم از آب دیدگان جیحون بود
خرسند بدم بدین که گویی یک روز :
ای خستهٔ روزگار ، حالت چون بود ؟

۱

برخیز بتا بیاز بهر دل ما
حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یك کوزه شراب تا به هم نوش‌کنیم
زآن پیش‌که کوزه ها کنند از گل ما

۲

چون درگذرم به باده شوئید مرا
تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید به روز حشر یابید مرا ؟
از خاك در میکده جوئید مرا

۳

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاك
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

٤

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر،
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت ؟

٥

اجزای پیاله ای که در هم پیوست
بشکستن آن روا نمی دارد مست
چندین سر و پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و به کین که شکست؟

٦

از من رمقی به سعی ساقی مانده است
وز صحبت خلق، بی وفاقی مانده است
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

٧

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هرکس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمی داند گفت

۸

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
دستی است که بر گردن یاری بوده است

۹

این کهنه رباط را که عالم نام است،
وآرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که واماندهٔ صد جمشید است
قصری است که تکیه گاه صد بهرام است

۱۰

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است
گردنده فلك بر سر کاری بوده است
زنهار قدم به خاك آهسته نهی
کان مردمك چشم نگاری بوده است

۱۱

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاك تو بر خواهد رست

۱۲

چون چرخ به کام یك خردمند نگشت
خواهی تو فلك هفت شمر، خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد به گور و چه گرگ به دشت

۱۳

چون لاله به نوروز قدح گیر به دست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست
می نوش به خرمی که این چرخ کهن
ناگاه ترا چو خاك گرداند پست

۱٤

خاکی که به زیر پای هر نادانی است
زلفین بتی و ابروی جانانی است
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است
انگشت وزیری و سر سلطانی است

۱٥

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه افکندش اندر کم و کاست ؟
گر نیك آمد ،شکستن از بهر چه بود ؟
ور نیك نیامد این صور عیب کراست ؟

۱٦

در دایره ای کآمدن و رفتن ماست
آن را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

۱۷

گویند کسان: بهشت با حور خوش است
من می‌گویم که: آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

۱۸

گویند که: دوزخی بود عاشق و مست
قولی است خلاف، دل در آن نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همچون کف دست

۱۹

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی، که زندگانی این است

۲۰

هر ذره که بر روی زمینی بوده است
خورشید رخی زهره جبینی بوده است
گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

۲۱

چون عمر بسر رسد ، چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود ، چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ به غرّه آید ، از غرّه به سلخ

۲۲

آرند یکی و دیگری بربایند
بر هیچ کس این راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند
پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

۲۳

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال، شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون
گفتند فسانه ای و در خواب شدند

۲٤

آنها که کهن شدند و اینها که نوند
هرکس به مراد خویش یك تك بدوند
این کهنه جهان به کس نماند باقی
رفتند و رویم و دیگر آیند و روند

۲٥

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردّد خردمندانند
هان! تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبّرند، سرگردانند

۲۶

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

۲۷

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را به دو جام می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم داد
پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

۲۸

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود
نی نام ز ما و نی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل
زین پس چو نباشیم، همان خواهد بود

۲۹

این قافلهٔ عمر عجب می‌گذرد
دریاب دمی که با طرب می‌گذرد
ساقی، غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیاله را که شب می‌گذرد

۳۰

در دهر هرآنکه نیم نانی دارد،
از بهر نشست، آشیانی دارد،
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی،
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۳۱

زان پیش که غمهات شبیخون آرند
برگوی که تا باده گلگون آرند
تو زر نه ای، ای غافل نادان که ترا
در خاك نهند و باز بیرون آرند

۳۲

عالم اگر از بهر تو می آرایند
مگرای بدان که عاقلان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

۳۳

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

۳٤

یك قطره آب بود ، با دریا شد
یك ذرهٔ خاك با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

۳۵

افلاك كه جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
نا آمدگان اگر بدانند كه ما،
از دهر چه می‌كشیم ، نایند دگر

۳٦

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
باز آمده ای كو كه خبر پرسم باز
زنهار در این دو راههٔ آز و نیاز
چیزی نگذاری كه نمی‌آئی باز

۳۷

ای پیر خردمند ، پگه تر برخیز
وان كودك خاك بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو كه : نرم نرمك می‌بیز ،
مغز سر كیقباد و چشم پرویز

۳۸

ما لعبتکانیم و فلك لعبت باز
از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یکچند در این بساط بازی کردیم
رفتیم به صندوق عدم یك یك باز

۳۹

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمك نرمك باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند ،نپایند بسی
زانها که شدند ،کس نمی‌آید باز

٤۰

جامی است که عقل ،آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

۴۱

در کارگه کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش:
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش؟

۴۲

ایّام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایّام نشیند دلتنگ
می نوش در آبگینه با نالهٔ چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

۴۳

از جرم گل سیاه تا اوج زحل
کردم همه مشکلات کلّی را حل
بگشادم بندهای مشکل به حیل
هر بند گشاده شد، بجز بند اجل

٤٤

ای مفتی شهراز تو پر کارتریم
با این همه مستی از تو هشیار تریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم؟

٤٥

این چرخ فلك که ما در آن گردانیم
فانوس خیال از آن مثالی دانیم:
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر آن حیرانیم

٤٦

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناگه روزی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

٤٧

چون نیست مقام ما در این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائی است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث، امیّدم و بیم
چون من رفتم، جهان چه محدث چه قدیم

٤٨

خورشید به گل، نهفت می نتوانم
واسرار زمانه، گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد
دُری که ز بیم سفت می نتوانم

٤٩

دشمن به غلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چو در این غم آشیان آمده ام
آخر کم از آنکه من بدانم که کیم

۵۰

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید :
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

۵۱

هریک چندی یکی برآید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارک او نظام گیرد، روزی ،
ناگه اجل از کمین در آید که منم

۵۲

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

۵۳

از دی که گذشت، هیچ از او یاد مکن
فردا که نیامده است، فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

۵٤

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسی که خود نیامد به جهان

۵۵

رفتم، که در این منزل بیداد بُدن
در دست نخواهد بجز از باد بُدن
آنرا باید به مرگ من شاد شدن
کز دست اجل تواند آزاد بُدن

٥٦

گاوی است در آسمان سنا مش پروین
یك گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین :
زیر و زبر دو گاو، مشتی خر بین

٥٧

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلك را زمیان
وز نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده به کام دل رسیدی آسان

٥٨

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر مروّق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان ز بازآمدگان

۵۹

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته همی گفت : کوکو ، کوکو ؟

۶۰

از تن چو برفت جان پاك من و تو
خشتی دو نهند بر مغاك من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاك من و تو

۶۱

می خور که فلك بهر هلاك من و تو
قصدی دارد به جان پاك من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاك من و تو

۶۲

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی
وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم :
باز آمدنت نیست، چو رفتی ، رفتی

۶۳

ای دل تو به اسرار معمّا نرسی
در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
این جا به می لعل بهشتی می‌ساز
کآنجا که بهشت است رسی یا نرسی

۶۴

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک
چون سبزه امید بر دمیدن بودی

٦٥

بردار پیاله و سبو ای دلجوی
برگرد به گرد سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ، بسی سرو قدان مهروی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

٦٦

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم چو کردم این اوباشی
با من به زبان حال می‌گفت سبو:
من چون تو بدم، تو نیز چون من باشی

٦٧

بر شاخ امید اگر بری یافتمی
هم رشتهٔ خویش را سری یافتمی
تا چند ز تنگنای زندان وجود
ای کاش سوی عدم دری یافتمی

۶۸

پیری دیدم به خانهٔ خمّاری
گفتم: نکنی ز رفتگان اخباری؟
گفتا: می خور که همچو ما بسیاری،
رفتند و خبر باز نیامد باری

۶۹

در گوش دلم گفت فلك پنهانی:
حکمی که قضا بود ز من می‌دانی؟
در گردش خویش اگر مرا دست بدی
خود را برهاندمی ز سرگردانی

۷۰

گر کار فلك به عدل سنجیده بدی
احوال فلك جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی به کارها در گردون
کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

۱

گر نور مه و روشنی شمع تراست،
این کاهش و سوزش من از بهر چراست؟
گر شمع توئی، مرا چرا باید سوخت؟
گر ماه توئی، مرا چرا باید کاست؟

۲

دلها همه در زلف تو آویخته باد
جانها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ
آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

۳

هر شب که وصال یار دلبر باشد
شب زورق و ماه بادِ صرصر باشد
وآن شب که فراق آن سمن بر باشد
شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

٤

ای ماه، چو ابروان یاری گوئی
یا نی، چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

۱

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

۲

تا جام جهان نمای، در دست من است
از روی خرد، چرخ برین، پست من است
تا کعبهٔ نیست، قبلهٔ هست من است
هشیارترین خلق جهان، مست من است

۳

چون آب و گل مرا مصور کردند
جانم عرض و عشق تو جوهر کردند
تقدیر و قضا قلم چو بر می کردند
عشق تو و عمر من، برابر کردند

٤

چون زرد بدید رویم آن شیرین کار
گفتا که: دگر به وصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

٥

عشقی بکمال و دلربائی بجمال
دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال
زین نادره تر، کجا بود هرگز حال؟
من تشنه و پیش من بسی آب زلال

٦

گر زلف تو سلسله است، دیوانه منم
ور عشق تو آتش است، پروانه منم
پیمان ترا به شرط پیمانه منم
با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم

۷

چندان ناز است ز عشق تو در سر من
کاندر غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو در بر من
یا در سر این غلط رود این سر من

۸

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان
هجران و وصال تو مرا شد یکسان
بی عشق تو بودنم ندارد سامان
خواهی تو وصال جو و خواهی هجران

۹

ای ماه، برآمدی و تابان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

۱

نا خورده غمان تیره ایامان را
نا دیده زدور دوزخ آشامان را
دعوی چه کنی عشق دل آرامان را؟
با عشق چه کار است نکونامان را؟

۲

ابلیس چو بر آدم و بر خود نگریست
بنشست به های های، بر خود بگریست
آنکه به زبان حال با آدم گفت:
ابلیست من؟ ببین که ابلیست کیست

۳

اندر ره عشق، حاصلی باید و نیست
در کوی امید، ساحلی باید و نیست
گفتی که به صبر کار تو نیك شود
با صبر تو دانی که دلی باید و نیست

٤

بی دیده، ره قلندری نتوان رفت
در زیده، به کوی مدبری نتوان رفت
کفر اندر خود، قاعدهٔ ایمان است
آسان آسان، به کافری نتوان رفت

٥

جویندهٔ ما به شهر در، بسیار است
ای هرکه مرا جوید، کارش زار است
بر درگه ما، زده هزاران دار است
بر هر داری، سر مریدی بار است

۶

حلاج ولا که مقتدای کار است
بر دار همی گفت که : روز بار است
از یار هر آن کسی که برخوردار است
جانش به بر یار و تنش بر دار است

۷

در بتکده گر نشان ز معشوقهٔ ماست
رفتن به طواف کعبه از عقل خطاست
گر کعبه از او بوی ندارد، کنش است
با بوی وصال او، کنش کعبهٔ ماست

۸

ناگه ز درم در آمد آن دلبر مست
جام می لعل نوش کرد و بنشست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست
رویم همه چشم گشت و چشمم همه دست

۹

نه دست رسد به زلف یاری که مراست
نه کم شود از سرم خماری که مراست
هر چند بدین واقعه در می نگرم
درد دل عالمی است، کاری که مراست

۱۰

دوش آن بت من، دست در آغوشم کرد
بگرفت و به قهر، حلقه در گوشم کرد
گفتم: صنما، زعشق تو بخروشم
لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

۱۱

گر رنگ رخت به باد بر داده شود
باد از طرب رنگ رخت باده شود
ور تو به مثل به کوه بر بوسه دهی
کوه از لب تو عقیق و بیجاده شود

۱۲

خود را ز برای خویش غمناك مدار
بردار نظر ز خاك و بر خاك مدار
چون قبلهٔ تو جمال معشوقهٔ تست
رو سجده کن و ز هیچکس باك مدار

۱۳

زلف ارچه بریده ای، دراز است هنوز
با زهره و مشتری به راز است هنوز
چوگان صفت و کمند ساز است هنوز
واندر سر او هزار ناز است هنوز

۱٤

آتش بزنم، بسوزم این مذهب و کیش
عشقت بنهم به جای مذهب در پیش
تا کی دارم عشق نهان در دل خویش
مقصود رهم توئی، نه دین است و نه کیش

۱۵

اندر تن من، جای نماند ای بت بیش
الا همه عشق تو گرفت از پس و پیش
گر عزم کنم که برگشایم رگ خویش
ترسم که به عشقت اندر آید سر نیش

۱۶

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
صد بوسه زدم به زلف عنبر بویش
یعنی که حدیث می کنم در گوشش

۱۷

گر با دگری مجلس می سازم و باغ
آخر نه زعشق تست بر جانم داغ
لکن چو فرو شود کسی را خورشید
در پیش نهد به جای خورشید چراغ

۱۸

آن ره که من آمدم ،کدام است ای دل ؟
تا باز روم ،که کار خام است ای دل
در هر گامی ،هزار دام است ای دل
نامردان را ،عشق حرام است ای دل

۱۹

بر رو به خرابات،خروشی بزنیم
در میکده در شویم و نوشی بزنیم
دستار و کتاب را فرستیم گرو
بر مدرسه بگذریم و دوشی بزنیم

۲۰

بستردنی است،آنچه بنگاشته ایم
افکندنی است،آنچه بفراشته ایم
سودا بوده است،آنچه پنداشته ایم
دردا که به هرزه عمر بگذاشته ایم

۲۱

تا جان دارم، عشق تو را غمخوارم
بی جان، غم عشق تو به کس نسپارم
فردا که قیامت آشکارا گردد
می‌آیم و آن خمار در سر دارم

۲۲

چندان غم عشق ماهروئی خوردیم
کاو را به میان اندهش گم کردیم
اکنون ز وصال، وز فراقش فردیم
کو عشق و چه معشوق کرا پروردیم؟

۲۳

دلتنگ تر از دهان تنگ تو شدم
باریک تر از فسون و رنگ تو شدم
بیمار، من از بیهده جنگ تو شدم
دریاب مرا که نام و ننگ تو شدم

۲٤

غمگین باشم ، چو روی تو کم بینم
چون بینم روی تو ، به غم بنشینم
کس نیست بدین سان که من مسکینم
کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

۲٥

گه سرو سهی ، ماه تمامت خوانم
یا آهوی افتاده به دامت خوانم
زآن جمله بگوی تا کدامت خوانم
کز رشك نخواهم که به نامت خوانم

۲٦

مانندهٔ شمع ، جان خود افروزم
روشن دارم جهان ، و خود می سوزم
می پند دهم که دل به ناکس ندهید
خود می نکنم آنچه به خلق آموزم

۲۷

معشوق بلا جوی ستمگر دارم
وز آب دو دیده آستین تر دارم
جانم برد این هوس که در سر دارم
من عاقبت کار خود از بر دارم

۲۸

من بر سر کوی آستین جنبانم
تو پنداری که من ترا می خوانم
نی نی ، رو رو ، که من ترا کی خوانم
این رسم من است کاستین جنبانم

۲۹

هر روز زعشق تو به حالی دگرم
در حسن تو در بند جمالی دگرم
تو آیت حسن را جمالی دگری
من آیت عشق را کمالی دگرم

۳۰

هل تا به جهان بر، پر و بالی بزنیم
وز دولت نا آمده فالی بزنیم
زآن پیش که کوس رفتن ما بزنند
بر طبل امید خود دوالی بزنیم

۳۱

هم جور کشم بتا و هم بستیزم
با مهر تو مهر دیگری نامیزم
جانی دارم که بار عشق تو کشد
تا در سر کار تو شود، نگریزم

۳۲

یاران همه رفته اند و ما پس رمه ایم
با درد و فراق، یاد باقی همه ایم
زآن با غم و با انده و با تیمار یم
کایشان همه با هم‌اند و ما بی همه ایم

۳۳

یك روز گذر کردم بر کوی تو من
ناگاه شدم شیفتهٔ روی تو من
بنواز مرا که از پی بوی تو من
ماندم شب و روز، در تکاپوی تو من

۳٤

ما را خواهی؟ تن به غمان اندرده
چون شیفتگان، سر به جهان اندرده
دل پر خون کن، به دیدگان اندرده
وآنگه زپی دیدن ما، جان درده

۳٥

روزی دو سه کاندرین جهانم زنده
شرمم بادا، اگر به جانم زنده
آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم
وآندم میرم که بی تو مانم زنده

٣٦

ای آنکه همیشه در جهان می پویی ،
این سعی ترا چه سود دارد گویی ؟
چیزی که تو جویان نشان اویی ،
با تست همی ، تو جای دیگر جویی ؟

٣٧

پیری دیدم ، زعشق در غرقابی
وز گریه خود به گرد او گردابی
گفتم که : ز بهر چیست این گریهٔ تو؟
گفتا که : ز بهر دلبر نایابی

٣٨

چون موی شدم ز رنج هر بیدادی
در دهر که دیدست چو من ناشادی
برخیزد ، اگر رسد به من هر بادی
چون چنگ زهر رگی ز من فریادی

۳۹

در عشق ،اگر نیست شوی ،هست شوی
در عقل ،اگر هست شوی ،پست شوی
وین بوالعجبی ببین که از بادهٔ عشق
هشیار گهی شوی که سر مست شوی

٤۰

گر عاقلی حدیث تو کم کنمی
راه سر گفت و گوی محکم کنمی
دل سوخته ای چند فراهم کنمی
هر گفته بگویمی و ماتم کنمی

۱

گه ترك وجود غم فزاینده کنی ،
گه آرزوی حیات پاینده کنی ،
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون
در رفته چه کردی ،که در آینده کنی ؟

۱

ما مونس عشقیم و شما بر گذرید
وز قصه و حال عاشقان بی‌خبرید
از زشتی یار من شما غم چه خورید ؟
در چشم من آئید و بدو در نگرید

۲

یک تیر بنام من ز ترکش برکش
وانگه به کمان عشق ، سخت اندر کش
گر هیچ نشانه خواهی ، اینک دل و جان
از تو زدنی سخت و زمن آهی خوش

۳

گلها که من از باغ وصالت چیدم
دُرها که من از نوش‌لبت دزدیدم
آن گل همه خار گشت در دیدهٔ من
وان دُر همه از دیده فرو باریدم

٤

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی
ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

٥

بخت از در خان ما در آید روزی
خورشید نشاط ما، برآید روزی
وز تو به سوی ما نظر آید روزی
وین انده ما هم، به سر آید روزی

۱

چون نیست درین زمانه سودی زخرد
جز بی خرد از زمانه بر می نخورد
ای دوست بیار آنچه خرد را ببرد
باشد که زمانه سوی ما به نگرد

عمعق بخارائی

۱

هر دیده که عاشق است خوابش مدهید
هر دل که در آتش است آبش مدهید
دل از بر من رمید، از بهر خدای
گر آید و در زند، جوابش مدهید

۲

نه در ره اقرار، قراری داری
نه از صف انکار، کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است؟
کوته نظرا، دراز کاری داری

رشیدی سمرقندی

۱

چشمی دارم، همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است، چون دوست در اوست
از دیده و دوست، فرق کردن نه نکوست
یا اوست به جای دیده، یا دیده خود اوست

۲

بر یاد تو، بی تو، این جهان گذران
بگذاشتم ای ماه و تو از بی خبران
دست از همه شستم و نشستم به کران
چون بی تو گذشت، بگذرد بی دگران

سنائی

۱

در دست منت، همیشه دامن بادا
وآنجا که ترا پای، سر من بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست
ای دوست همه جهانت دشمن بادا

۲

اندوه تو دلشاد کند مرجان را
کفر تو دهد بارکمی ایمان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی
با درد تو گر طلب کند درمان را

۳

شبها ز فراق تو، دلم خون است
وز بیخوابی دو دیده بر گردون است
چون روز آید، زبان حالم گوید :
کای بر در بامداد، حالت چون است؟

٤

سیمرغ نه ای که بی تو، نام تو برند
طاووس نه ای که با تو، در تو نگرند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند ؟

٥

آسیمه سران بینوائیم هنوز
با شهوتها و با هوائیم هنوز
زین هر دو پی هم بگرائیم هنوز
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز

۶

هرگز دل من به آشکارا و به راز
با مردم بی خرد نباشد دمساز
من یار عیّار خواهم و خاک انداز
کو را نشود ز عالمی چشم فراز

۷

زان یك نظر نهان که ما دزدیدیم
دور از تو هزار درد و محنت دیدیم
اندر هوست، پردهٔ خود بدریدیم
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم

۸

قلّاشانیم ولا ابالی حالیم
فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم
جان داده فدای رطل مالامالیم
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

۹

اندر دریا، نهنگ باید بودن
واندر صحرا، پلنگ باید بودن
مردانه و مرد رنگ باید بودن
ورنه به هزار ننگ باید بودن

۱۰

طبعی نه که با دوست در آمیزم من
عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا درآویزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

۱۱

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان
دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
علمی که به ذات تو رسیدن نتوان
دهری که زدام تو رهیدن نتوان

۱۲

بیزار شو از خود که زبان تو تویی
کم گو ز ستاره، کاسمان تو تویی
پیدا دگران راست، نهان تو تویی
خوش باش که در جمله جهان تو تویی

۱۳

تا هشیاری، به طعم مستی نرسی
تا تن ندهی، به جان پرستی نرسی
تا در ره عشق دوست، چون آتش و آب
از خود نشوی نیست، به هستی نرسی

۱۴

گر آمدنم ز من بدی، نامدمی
ور نیز شدن ز من بدی، کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دهر خراب
نه آمدمی، نه شدمی، نه بدمی

۱۵

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
ای بر علمت خرد رد، و گردون دون
از تو دو جهان پر و تو از هردو برون

۱۶

چون موی شدم ز رشك پیراهن تو
وز رشك گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا
وان را شب و روز، دست در گردن تو

۱۷

گفتی که ز بهر مجلس افروختنی
در عشق چه حیله هاست، آموختنی
ای بی خبر از سوختن و سوختنی،
عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱

دیدار تو از می طرب انگیز ترست
طبع تو ز آتش به جفا تیز ترست
چشم تو ز روزگار خونریز ترست
خال تو ز شعر من دلاویز ترست

۲

گه حسرت روزگار فرسوده خوریم
گه انده کارهای نابوده خوریم
تا کی ز زمانه رنج بیهوده خوریم
آن به که زمانی می آسوده خوریم

۱

ظالم، که کباب از دل درویش خورد
چون درنگرد، ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است، هرکه زو بیش خورد
خون افزاید، تب آورد، نیش خورد

۲

ای حسن تو در جهان ز آوازه برون
وی خانهٔ مهر تو ز دروازه برون
زاندازه برونست چو حسن تو غمم
فریاد از این غم زاندازه برون

سید حسن غزنوی

۱

می بر کف من نه که دلم پر تاب است
وین عمر، گریز پای چون سیماب است
بشتاب که آتش جوانی آب است
برخیز که بیداری دولت خواب است

۲

تا چند ز جان مستمند اندیشی ؟
تا کی ز جهان پر گزند اندیشی ؟
آنچ از تو توان ستد، همین کالبد است
یك مزبله گو مباش، چند اندیشی

۳

زان جان که نداشت هیچ سودم، تو بهی
زان دل که فرو گذاشت زودم، تو بهی
زان دیده که روی تو نمودم، تو بهی
دیدم همه را و آزمودم، تو بهی

سوزنی سمرقندی

۱

یك شهر همه حدیث آن روی نکوست
دلهای همه جهانیان بسته اوست
ما می‌کوشیم و دیگران می‌کوشند
تا دست کرا دهد کرا خواهد دوست

۲

هرروز دل مرا زبانی دگر است
با من بت من بهر زبانی دگر است
وان جان جهان هیچ نمی‌اندیشد
کاخر پس این جهان جهانی دگر است

۱

در محنت این زمانهٔ بی فریاد
دور از تو چنانم که بداندیش تو باد
. . . .
. . . .

۲

می‌رفت و گلاب از سمنش می‌بارید
مشك از خط عنبر شکنش می‌بارید
از گفتهٔ من دوبیتئی در حق خویش
می‌خواند و شکر از دهنش می‌بارید

۳

بویت شنوم زباد ، بیهوش شوم
نامت شنوم ز خلق ، مدهوش شوم
اوّل سخنم تویی ، چو در حرف آیم
واندیشهٔ من تویی ، چو خاموش شوم

۱

ایزد، دلکی مهر فزایت بدهاد
به زین نظری، به این گدایت بدهاد
خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال
داری همه جز وفا، خدایت بدهاد

۲

صد باره وجود را فرو بیخته اند
تا همچو تو صورتی برانگیخته اند
سبحان الله، ز فرق سر تا پایت
در قالب آرزوی من ریخته اند

۳

چون بی رخ دلبر است ایام بهار،
عیشم به چه دل باید و شادی به چه کار؟
در باغ بجای سبزه، گو تیغ برآ
از ابر بجای قطره، گو تیر ببار

٤

سودای میان تهی، ز دل بیرون کن
از ناز بکاه و بر نیاز افزون کن
استاد تو عشق است، چو آنجا برسی
او خود به زبان حال گوید، چون کن

٥

با صحبت جان به وصل جانان نرسی
بر مور نشسته بر سلیمان نرسی
این قصه بپایان نرسد از محنت
تا پیشر از قصه بپایان نرسی

۱

از عقل عنان بتاب و در ساغر پیچ
وز خلد و سقر بگذر و با می در پیچ
دستار و قصب به باده بفروش و مترس
کم کن قصبی ،پس طرفی در سر پیچ

۲

یاران همه با هم اند و تنها من و تو،
کین است مگر زمانه را با من و تو؟
هر دلشده ای ،که بود با دلدارش،
بنشست به کام خویش، الّا من و تو

۱

از وصل تو، بر کناره می‌باید زیست
با سینهٔ پاره پاره می‌باید زیست
بی دل، بهزار حیله می‌باید بود
بی جان، بهزار چاره می‌باید زیست

۲

با گل گفتم: شکوفه در خاك بخفت
گل دیده پر آب کرد از باران، گفت:
آری، نتوان گرفت با گیتی جفت
بنمای گلی که ریختن را نشکفت

۳

با قدر تو آب آسمان ریخته باد
با خاك درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یك موی فلك
خورشید از او به مویی آویخته باد

٤

ما این همه غم، با که گساریم آخر
وین غصه، دمی با که برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی بتوان زد
تنها، همه عمر، چون گذاریم آخر

٥

بازیچهٔ دور آسمانم چه کنم؟
سرگشتهٔ گردش جهانم چه کنم؟
از هر چه همی کنم پشیمان گردم
آیا چه کنم، تا که بدانم چه کنم؟

٦

در کفر گریزم، ار تو ایمان گردی
با درد بسازم، ار تو درمان گردی
چون از سر این حدیث برخاست دلم
دل بر کنم از تو، گر مثل جان گردی

۱

معشوقه که عمرش چو غمم باد دراز
امروز تلطفی دگر کرد آغاز
بر چشم من افکند دمی چشم و برفت
یعنی که نکویی کن و در آب انداز

۱

امشب منم و جام می و یار ، ای شب
تعجیل مکن به صبح ، زنهار ، ای شب
صد شب ز تو بوده ام به تیمار ، ای شب
یک شب دل عاشقان نگه دار ، ای شب

۲

فریاد و فغان زین فلک آینه گون
کز خاک به چرخ برکشد مشتی دون
ما منتظران روزگاریم کنون ،
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

۳

ما را چه از این ،گر همه کس بد بیند
هر عیب که در ما بود او صد بیند
ما آینه ایم ،هرکه بیند رخ ما ،
هر نیك و بدی که بیند،از خود بیند

٤

هرگه که جفاهای تو بر دل شمرم
گویم که دگر نام و نشانت نبرم
لیکن چو بدان روی نگارین نگرم
گویم که چرا غم چنینی نخورم

٥

صد رنگ به صد حیله برآمیخته ای
آنگه ز میان کار بگریخته ای
باران دو صد ساله فرو ننشاند ،
این گرد بلا را که تو انگیخته ای

ابوالحسن طلحه

۱

آن دل که کلید گنج هر شادی داشت
در هر کاری هزار استادی داشت
شد بندهٔ تو، بدان نمانست که او
هرگز روزی نشان آزادی داشت

۲

چون صبر رمیده شد، پیام تو چه سود؟
جان رفت، ز پرسش و سلام تو چه سود؟
در آتش هجران تو ای جان جهان
دل سوخته شد، وعدهٔ خام تو چه سود؟

۱

در دل ،علم وصل نگون می‌بینم
هر روزه سپاه غم فزون می‌بینم
از زخم سنان هجر بر سینهٔ صبر
صحرای دل آغشته به خون می‌بینم

۲

اندر ره عشق،فرد باید بودن
همواره قرین درد باید بودن
مردی نبود که در وصال آویزی
در روز فراق،مرد باید بودن

نظامی

۱

امشب شب وصل است، عسس می گیرد
بر زن نفسی خوش، که نفس می گیرد
شهباز طرب باش، که شاهین فنا
سیمرغ بقا را چو مگس می گیرد

۲

بیدار مکن بر آن که مست تو بود
وز راه وفا مهر پرست تو بود
در آینه بین، اگر نه از دست شوی
آنگه دانم که حق بدست تو بود

۳

چون نیست امید عمرم از شام به چاشت
باری همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را به کس نخواهند گذاشت
باری دل دوستان نگه باید داشت

٤

از هرچه خورد مرد شراب اولی تر
در بتکده ها بادهٔ ناب اولی تر
عالم چو خرابست و درو جایی نیست
در جای خراب هم خراب اولی تر

٥

درویش دلا، تو چه شدی در تك و پوی؟
از نیك و بد زمانه بر تافته روی؟
سودی نکند موی سر افکندن تو
تا در تو گره بود همی یك سر موی

٦

گر آه کشم، کجاست فریاد رسی
ور صبر کنم عمر نماندست بسی
بر یاد تو می زنم بهر دم نفسی
کس را ندهد خدای سودای کسی

مهستی

۱

قصاب، چنانکه عادت اوست، مرا،
بفکند و بکشت و گفت: کاین خوست مرا
سر، باز به عذر می نهد در پایم،
دم می دمدم تا بکند پوست مرا

۲

آوازهٔ گل در انجمن، چیزی هست
طفل است و دریده پیرهن، چیزی هست
خوی کرده و سرخ گشته و شرم زده
مشتی زر خورده در دهن، چیزی هست

۳

هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد،
واندر لب و دندان چو شگر گیرد،
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد،
از ذوق لبش، زندگی از سر گیرد

۲

شبها که به ناز با تو خفتم، همه رفت
درها که به نوک مژه سفتم، همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هرآنچه با تو گفتم، همه رفت

۳

کار از لب خشک و دیدهٔ تر بگذشت
تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس تنك آتش عشق
چون پای بر آن نهادم، از سر بگذشت

٤

ما را به دم پیر نگه نتوان داشت
در حجرهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود
در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

۵

در بستان، دوش، از غم و شیون خویش
می‌گشتم و می‌گریستم بر تن خویش
آمد گل سرخ و چاک زد دامن خویش
وآلوده به اشکم همه پیراهن خویش

۶

تا کی زغم تو، رخ به خون شوید دل؟
وآزرم وصال تو به جان جوید دل؟
رحم آر، کز آسمان نمی‌بارد دل
بخشای، که از زمین نمی‌روید دل

۷

با ابر همیشه در عتابش بینم
جویندهٔ نورآفتابش بینم
گر مردمك دیدهٔ من نیست چرا،
هر گه که طلب کنم در آبش بینم؟

۱

در دل ، ز فراق ، خستگی ها دارم
در کار ، ز چرخ ، بستگی ها دارم
با این همه غم ، تو نیز پیمان مرا ،
مشکن ، که جز این شکستگی ها دارم

۲

گر با غم عشق ، سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود ، کجا وطن سازد عشق ؟
ور عشق نباشد به چه کار آید دل ؟

۱

آخر صنما ،صبح در این کار چه دید ،
کو جامهٔ خویش و پردهٔ ما بدرید ؟
چون گوش فلك صیت وصال تو شنید ،
از چشمهٔ خورشید مرا چشم رسید !

۲

ای باد سحرگه ،شده ای عنبر بار
دانم که همی روی به کوی دلدار
در طرّه او دلی است ما را ،زنهار
کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

۱

خود را به حیل در فکنم مست آنجا
تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا پای رساندم به مقصود و مراد
یا سر بنهم همچو دل و دست آنجا

۲

گر با تو وفا کنم، نمی دارد سود
ور با تو جفا کنم، بیازاری زود
مانند لبان تو همی باید بود
باریك و نزار و خامش و خون آلود

۳

کی بو که سر زلف تو در چنگ زنم
صد بوسه بر آن رخان گلرنگ زنم
در شیشه کنم مهر و هوای دگران
در پیش تو ای نگار بر سنگ زنم

۱

تا خاطر من ، دست چپ از راست شناخت ،
یک دم به مراد ، مرکب عمر نتاخت
ترسم که بدین رنج به امید نواخت ،
نا یافته کام ، رفتنم باید ساخت !

۱

زان روز که چشم من به رویت نگریست
نگذشت شبی که در غمت خون نگریست
بشتاب که دل بی تو نمی داند ساخت
دریاب که جان بی تو نمی داند زیست

۲

گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بریخت
با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بدعهدی عمر بین که یك هفته ز شاخ ،
گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

۳

یك دست به مصحف و دگر دست به جام
گه نزد حلال مانده ،گه نزد حرام
مائیم در این عالم ناپختهٔ خام
نه کافر مطلق ،نه مسلمان تمام

۱

هان تا سر رشته خرد گم نکنی
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
ره رو توئی و راه توئی ،منزل تو
هشدار که راه خود به خود گم نکنی

جمال‌الدین اصفهانی

۱

شبهای جهان مگر بهم پیوستند ؟
واختر همگی چو خفتگان مستند ؟
ای صبح بزن نفس، د مت بربستند ؟
وی چرخ بگرد ،چنبرت بشکستند ؟

۲

از دور زمانه هیچ می ناسایم
می‌گویم و با بخت همی برنایم
چون هیچ نصیبی ز جهان نیست مرا
اینجا ز چه مانده ام،کرا می بایم؟

۱

هر لاله که چشم کوهساری بوده است
صد قطره ز خون تاجداری بوده است
مسپر به قدم سبزهٔ بستان گستاخ
کان وسمهٔ ابروی نگاری بوده است

۱

با بط می‌گفت ماهئی در تب و تاب:
باشد که به جوی رفته باز آید آب
بط گفت: چو من قدید گشتم تو کباب،
دنیا پس مرگ ما، چه دریا، چه سراب

۱

امشب خردم نصیحتی پنهان گفت
در گوش دلم گفت و دلم با جان گفت:
با کس غم دل مگوی زیرا که نماند
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

۲

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از عنبر تر رونق عطاران برد
وین نرگس مست، خوی هشیاران ریخت

۳

ای شب نه ز زلف اوست در پای تو بند؟
بس دیر و دراز درکشیدی تا چند؟
ای صبح تو هستی چو من عاشق زار
من می‌گویم بس است، باری تو بخند

٤

با گل گفتم: ابر چرا می‌گرید ؟
ماتم زده نیست بر کجا می‌گرید ؟
گل گفت: اگر راست همی باید گفت
بر عمر من و عهد شما می‌گرید

٥

خونین کفن لاله به من بازگذار
وین دیدهٔ پر ژاله به من بازگذار
ای مرغ سحر به درد چندین مخروش
بیمار منم ناله به من بازگذار

٦

نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
نی طاقت درد دل نهفتن دارم
آکنده چو غنچه گشتم از غم در تاب
کز تنگ دلی سر شکفتن دارم

۱

بختی دارم، چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم، چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم، چو جان مجنون همه درد
جانی دارم، چو زلف لیلی همه تاب

۲

عشقی که ز من دود برآورد این است
خون می‌خورم و به عشق در خورد این است
اندیشهٔ آن نیست که دردی دارم
اندیشه به تو نمی‌رسد درد این است

۳

مرغی که نوای درد راند، عشق است
پیکی که زبان غیب داند، عشق است
هستی که به نیستیت خواند، عشق است
وآنچ از تو ترا باز رهاند، عشق است

٤

هیچ است وجود و زندگانی هم هیچ
وین خانه و فرش باستانی هم هیچ
از نسیه و نقد زندگانی همه را
سرمایه جوانیست، جوانی هم هیچ

٥

ای بت علم سیه ز شب صبح ربود
برخیز و می صبوحی اندر ده زود
بردار ز خواب نرگس خون آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

٦

این بند که بر دلم کنون افکندند
نقبی است که بر خانهٔ خون افکندند
دل کیست کزو صبر برون افکندند ؟
خیمه چه بود چونش ستون افکندند ؟

۷

هر روز فلك كین من از سر گیرد
بر دست خسان مرا زبون تر گیرد
یا او همه كار سفلگان در گیرد
من سفله شوم،بو كه مرا برگیرد

۸

هر یك چند ،از خسان جهان سیر آید
روشن جانی از آسمان زیر آید
خاقانی ازین جنس درین دور مجوی
بر ره منشین كه كاروان دیر آید

۹

ای ماه،شب است،پرده وصل بساز
وی چرخ ،مدر پردهٔ خاقانی باز
ای شب،در صبحدم همی دار فراز
وی صبح ،كلید روز در چاه انداز

۱۰

سوزی که در آسمان نگنجد دارم
وان ناله که در دهان نگنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصّه داری آخر
آن غصّه که در جهان نگنجد دارم

۱۱

دانی ز جهان چه طرف بر بستم، هیچ
وز حاصل ایّام چه در دستم، هیچ
شمع خردم، ولی چو بنشستم، هیچ
آن جام جمم، ولی چو بشکستم، هیچ

۱۲

ای سلسلهٔ زلف تو یکسر جنبان
دیوانه شدم سلسله کمتر جنبان
دارم سر آن که با تو در بازم جان
گر هست سر منت، سری در جنبان

۱

چون صبح مرا ز روی تو یاد دهد
از خون جگر، با دل من داد دهد:
ای بی معنی! کس آنچنان دوستیی
بی‌هیچ سبب به خیره بر باد دهد؟

سنجان خوافی

۱

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر، نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق، نه حقیقت، نه طریقت، نه یقین
اندر دو جهان که را بود زهرهٔ این؟

۲

جمعی به تشکّک اند و قومی به یقین
هریک به رهی فتاده اندر پی دین
ناگاه منادئی برآید ز کمین،
کای بی خبران راه نه آن است و نه این

۱

دلدار، برم، دوش بیفتاد و خراب
حجره ز وی و می، همه گل بود و گلاب
شد پسته و لعل او مرا نقل و شراب
این عیش مرا بود، ولیکن در خواب

۲

ای جان عزیز و دیدهٔ روشن من
شد رام تو طبع سرکش و توسن من
گر در تن من رگی نسازد با تو
برکش تو بسان چنگ، رگ از تن من

مجدالدین بغدادی

۱

دیوانه نباشد آنکه از زر ترسد
عاشق نبود هر که ز خنجر ترسد
تا چند ز سر بریدنم بیم کنی؟
آن‌کس که سر تو دارد، از سر ترسد؟

۲

در بحر محیط، غوطه خواهم خوردن
یا غرقه شدن، یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است، خواهم کردن
یا سرخ کنم روی بدان، یا گردن

۱

چون نیست ز هرچه نیست جز باد به دست
چون هست به هرچه هست، نقصان و شکست
پندار که هست، هرچه در عالم نیست
انگار که نیست، هرچه در عالم هست

۲

دیوی است درون من، که پنهانی نیست
برداشتن سرش به آسانی نیست
ایمانش، هزار بار تلقین کردم
این کافر را سر مسلمانی نیست

۳

ای تیره شب، آخر به سحر می‌نائی
غمهای منی که خود بسر می‌نائی
ای صبح گران رکاب، گوئی که تو نیز
مقصود دل منی که بر می‌نائی

۴

ای شمع، به خیره چند بر خود خندی ؟
تو سوز دل مرا، کجا مانندی ؟
فرق است میان سوز، کز دل خیزد،
با آنکه به ریسمانش بر خود بندی

عزیزالدین نسفی

۱

کس در کف ایام چون من خوار مباد
محنت زده و غریب و غمخوار مباد
نه روز و نه روزگار و نه یار و نه دل
کافر به چنین درد گرفتار مباد

۱

با آنکه همیشه یار در کینهٔ ماست
زو روی نتابیم که آئینهٔ ماست
هرگز نرود خیال آن سرو سهی
زین شکل صنوبری که در سینهٔ ماست

۱

من با تو چنانم ای نگار ختنی ،
کاندر غلطم که من توام ، یا تو منی
از ما دوری و در یکی پیرهنی
پس من کیم ای جان جهان ، گر تو منی ؟

۲

پیریم ،ولی چو عشق را ساز آید ،
از ما همه بوی طرب و ناز آید ،
از زلف دراز تو کمندی فکنیم ،
در گردن عمر رفته تا باز آید

۳

هرچند گهی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه پریرخی به من برگذرد
برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

٤

ای مردان ،های ! وای جوانمردان ،هوی !
مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید ،چنانکه بشکافد موی
زنهار که از دوست نگردانی روی

۱

چون عهده نمی کند کسی فردا را
امشب خوش باد ،این دل پر سودا را
می نوش به نور ماه ،ای ماه ،که ماه،
بسیار بتابد و نیابد ما را

۲

مهتاب فتاده در شبستان امشب
گل روی نموده در گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت،
از مشغلهٔ هزار دستان امشب

۳

ای مرغ عجب ،ستارگان چینهٔ تست
در روز الست ،عهد دیرینهٔ تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

٤

بر چهره گل، نسیم نوروز خوش است
در صحن چمن، روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست
خوش باش، ز دی مگو که امروز خوش است

٥

جانا، می ده، که چون گل تازه شکفت
بلبل، ره خارکش، چنین خواهد گفت:
تنها منشین و شمع منشان که بسی،
تنهات به خاک تیره می باید خفت

٦

شب نیست که خون از دل غمناك نریخت
روزی نه که آبروی من پاك نریخت
یك شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاك نریخت

۷

گر جان گویم، عاشق آن دیدار است
ور دل گویم، واله آن گفتار است
جان و دل من پر گهر اسرار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است؟

۸

گر مرد رهی، میان خون باید رفت
از پای فتاده، سرنگون باید رفت
تو پای به راه در نه و هیچ مپرس
هم راه بگویدت که چون باید رفت

۹

مهتاب به نور، دامن شب بشکافت
می خور، که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش، بیندیش که مهتاب بسی،
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

۱۰

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست
از خاك یکی سبز خط گلگون رست
هر نرگس و لاله کز کُه و هامون رست
از چشم بتی ، وز جگری پر خون رست

۱۱

یك عاشق پاك و یك دل زنده کجاست؟
یك سوخته جان دل پراکنده کجاست؟
چون بندهٔ اندیشه خویش‌اند همه ،
در روی زمین خدای را بنده کجاست؟

۱۲

چون چنگ همه خروش می باید بود
چون بحر هزار جوش می باید بود
ای همنفسان ، بسی بگفتیم و شدیم
زیرا که بسی خموش می باید بود

۱۳

خون دل من که هردم افزون گردد
دریا دریا ز دیده بیرون گردد
آنگه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی، خون گردد

۱۴

دردا که به درد ناگهان خواهی شد
دلسوخته در فراق جان خواهی شد
گر خاک جهان بر سر خود خواهی ریخت
با باد به دست از جهان خواهی شد

۱۵

عقلی که کمال در جنون می بیند
بنیاد وجود، خاک و خون می بیند
چشمی که دو کون در درون می بیند
مشتی رگ و استخوان برون می بیند

۱٦

گل بین که بر اطراف چمن می نازد ،
وز سوی دگر ،سرو و سمن می نازد
هر گل که به ناز خنده زد چون دم صبح ،
از حسن تو ،یا ز شعر من می نازد

۱۷

نی همچو منت به مهر یاری خیزد
نی همچو توئی به روزگاری خیزد
من خاك تو و همی دهی بربادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

۱۸

وقت است که بحر و بر ،فروآسایند
وافلاك زیکدگر ،فروآسایند
وین جمله مسافران که بی آرامند
یك ره همه از سفر ،فروآسایند

۱۹

بر آب روان و سبزه، ای شمع طراز
می درده و توبه بشکن و چنگ نواز
خوش باش که نعره می زند آب روان،
می گوید: رفتم و دگر نایم باز

۲۰

مرغی بودم، پریده از عالم راز
تا بو که برم ز شیب صیدی به فراز
چون هیچ کسی نیافتم محرم راز
زان در که درآمدم، برون رفتم باز

۲۱

چون صبح دمید و دامن شب شد چاك
برخیز صبوح کن، چرائی غمناك؟
می نوش دمی که صبح بسیار دمد،
او روی به ما کرده و ما روی به خاك

۲۲

آن شب که بود وصال جان افروزم
من جملهٔ شب حیله گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را،
بر صبحدم روز قیامت دوزم

۲۳

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم
وز آس سپهر سر نگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده دمی به کام نابوده شدیم

۲٤

بر بستر خاك، خفتگان می بینم
در زیر زمین، نهفتگان می بینم
چندان که به صحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

۲۵

تا جان دارم همچو فلك می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت، آن می طلبم
وان چیز که گم نکرده ام، می جویم

۲٦

چون گل بشکفت، ساعتی برخیزیم
در شادی می، ز دست غم بگریزیم
باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل می ریزد ز بار، و ما می ریزیم

۲۷

چون نعره زنان قصد به کوی تو کنیم
جان در سر کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می باید،
تا رقص‌کنان نثار روی تو کنیم

۲۸

دیری است که جان خویشتن می‌سوزم
وز آتش جان چو شمع تن می‌سوزم
ای کاش نبود آمدنم، زآنکه مدام:
تا آمدم از بیم شدن می‌سوزم

۲۹

گفتم: دل و جان بر سر کارت کردم،
هر چیز که داشتم، نثارت کردم
گفتا: تو که باشی که کنی یاد مرا،
کان من بودم که بی قرارت کردم

۳۰

هرروز شود عشق تو از سر گیرم
هر شب زغم تو ماتمی در گیرم
نی زهرهٔ آن که دل نهم بر چو توئی
نی طاقت آن که دل ز تو بر گیرم

۳۱

ای رفته و ما را به هلاك آورده
وآن سرو بلند در مغاك آورده
بر خاك تو مهتاب همی تابد و تو
آن روی چو ماه، زیر خاك آورده

۳۲

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
بلبل ز جمال گل طربناك شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از خاك برآمده است و بر خاك شده

۳۳

زهر است غم این دل غمناك همه
جانا، می ده، که هست تریاك همه
می ده به لب کشت که بسیار نماند
تا کشت کنند بر سر خاك همه

۳٤

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیاپی و لبالب توبه
واکنون که شکفت برگ گل ، باکم نیست
در موسم گل ز توبه یارب توبه

۳٥

تا کی گوئی ز چار و هفت، ای ساقی
تا چند ز خار و گل تفت، ای ساقی
هین قول بگو که فوت شد ای مطرب
هان باده بده که عمر رفت، ای ساقی

۳٦

چندان که نگاه می‌کنم هر سوئی،
از سبزه بهشت است وز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است، ز دوزخ کم گو،
بنشین به بهشت، با بهشتی روئی

۳۷

چون سبزهٔ سر سبز برست، ای ساقی
هم گل به گلاب، روی شست، ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست
کی توبه ما بود درست، ای ساقی ؟

۳۸

چون گل بشکفت در بهار، ای ساقی
تاکی نهدم زمانه خار، ای ساقی
در پیش بنه صراحی و بر کف جام
با سبزه خطی به سبزه زار، ای ساقی

۳۹

خون شد جگرم، بیار جام، ای ساقی
کین کار جهان، دم است و دام، ای ساقی
می ده که گذشته عمر و بگذاشته گیر
روزی دو سه روز السلام، ای ساقی

۴۰

شمع است و شراب و ماهتاب، ای ساقی
شاهد ز شراب، نیم خواب، ای ساقی
از خاك مگو، این دل پر آتش بین
بر باد منه، بیار آب، ای ساقی

۴۱

گل روی نمود از چمن، ای ساقی
بلبل ز فراق، نعره زد، ای ساقی
می کش که بسی کشند می، بی من و تو
ما روی کشیده در کفن، ای ساقی

۴۲

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نه غم خوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده، می نیائی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی؟

۱

بخشای برآنکه بخت یارش نبود
جز خوردن غمهای تو کارش نبود
در عشق تو حالتیش باشد که از آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

اوحدالدین کرمانی

۱

در مدرسه‌ها مایهٔ گفتارم نیست
در بتکده‌ها صلیب و زنّارم نیست
سرتاسر بازار به هیچم نخرند
آخر چه متاعم که خریدارم نیست؟

۲

نه مِهر تو در دل حزین می‌گنجد
نه مُهر تو در هیچ نگین می‌گنجد
جان خوانمت، ار چه بیش از اینی، لیکن
در کالبد جسد همین می‌گنجد

۳

تا با خودم از هر دو جهان بیرونم
چون بی خودم از هر دو جهان افزونم
این حال که هست، شرح نتوانم داد
دانم که خوشم، ولی ندانم چونم

٤

خوابی که ندیده ای تو تعبیر مکن
حرفی که نخوانده ای تو تفسیر مکن
پیران حقیقت از تو معنی طلبند
از دیده بگو، روایت از پیر مکن

٥

اوحد در دل می‌زنی، آخر دل کو؟
عمری‌است که راه میروی، منزل کو؟
تا کی گوئی ز خلوت و خلوتیان،
پنجاه و دو چله داشتی، حاصل کو؟

٦

دل خوش‌کن و بر صبر گمار اندیشه
یعنی که دگر به دل مدار اندیشه
کو صبر و کدام دل؟ چه می‌گوئی تو!
یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

کمال الدین اسمعیل

۱

دردی است اجل که نیست درمان او را
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
شاهی که به حکم دوش کرمان می خورد
امروز همی خورند کرمان او را

۲

در باغ شدم سحرگه از درد نهفت
بلبل به زبان حال با گل می‌گفت:
از غنچه برون آی و به خنده خوش باش
ای بس گل رعنا که در این باغ شکفت

۳

راز تو به نزد این و آن نتوان گفت
آسان آسان به ترك جان نتوان گفت
این با که توان گفت که درد دل من،
تو نشنوی و با دگران نتوان گفت

٤

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
چون دلبر من به رنگ و بو باشد و نیست
صد روی فراهم آورد، هر سالی
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

۵

کو دیده که تا بر وطن خود گرید ؟
بر حال دل و واقعهٔ بد گرید
دی بر سر یك مرده ، دو صد گریان بود
امروز یکی نیست که بر صد گرید

٦

گل ساخته بد زغنچه پیکانی چند
تا با تو کند مصاف حسن ، ای دلبند
خورشید رخت چو تیغ بنمود ز دور
پیکان سپری کرد ، سپر هم بفکند

۷

وقت است که باز بلبل آشوب کند
فراش ، چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریدهٔ خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

۸

هنگام صبوح است، حریفان خیزید
وان باقی دوشین به قدح در ریزید
یك لحظه ز بند نیك و بد بگریزید
در بی خبری و بی خودی آویزید

۹

یارم ز جفا هیچ رها کرد ؟ نکرد
یك وعده که فرمود ، وفا کرد ؟ نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت به من
گویی به خطا ، یکی خطا کرد ؟ نکرد

۱۰

خوبان همه را صید توان کرد به زر
خوش خوش بر وصلشان توان خورد به زر
نرگس که کله دار جهان است ببین
کو نیز چگونه سر در آورد به زر

۱۱

همچون آواز، یك زمانم برکش
وانگاه چو چنگ، تنگم اندر بر کش
ور در تن من رگی نه بر پردهٔ تست
بیرون کن و دیگری بجایش در کش

۱۲

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زآن پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

۱۳

از گردش چرخ بی خرد می ترسم
در هر حالی، ز نیك و بد می ترسم
زآن روی که بر کس اعتمادی بنماند
از همرهی سایهٔ خود می ترسم

۱٤

می ، باز خورم ، ولیك مستی نکنم
الا به قدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود ؟
تا همچو تو ، خویشتن پرستی نکنم

۱٥

وقت است که قصد عالم پاك کنیم
وین پشت دوتا گشته بر افلاك کنیم
خرپشته نشین قالبم می گوید :
وقت است که روی خیمه در خاك کنیم

۱٦

ای یاد غمت مونس تنهایی من
وی خاك درت ، سرمهٔ بینائی من
مگذار که فاش گردد اندر عالم
چون حسن تو ، حال سودائی من

۱۷

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

۱۸

یاران منا، چه بودتان ازناگاه،
کاندر پی یکدگر برفتید بگاه؟
ماهی به دو هفته گر برآید هرماه
دیدم که به یك هفته فرو رفت دو ماه

۱۹

در دیدهٔ روزگار، نم بایستی
یا با غم من، صبر بهم بایستی
یا مایهٔ غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به اندازهٔ غم بایستی

۲۰

در بند جهان مباش و آزاد بزی
وز باده خراب گرد و آباد بزی
تا زنده ای از مرگ نباشی ایمن
یکبار بمیر و تا ابد شاد بزی

۲۱

گر باز آیی، دلم به من باز آری
هوشم به دل و روان به تن باز آری
جانی که ز تن برفت اگر رای کنی
از نیمه رهش به یک سخن باز آری

۲۲

دی، بلبلکی، لطیفکی، خوش گوئی
می گفت نشسته بر کنار جوئی
کز لعل و زمرد و زر خرده توان،
بر ساخت گلی، ولی ندارد بوئی

۱

گل را دیدم نشسته بر طرف چمن
پیراهن خود چاك زده تا دامن
می‌گفت که: پردهٔ جمالم که درید؟
باد سحر از میانه برخاست که: من

نجم‌الدین رازی

۱

شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد،
با گریه و سوز آشنائی دارد،
سر رشته شمع به که سر رشتهٔ من
کان رشته سری به روشنائی دارد

۲

گه هشیارم زباده، گاهی مستم
گاهی چو فلک بلند و گاهی پستم
گه مؤمن کعبه ام، گهی کافر دیر
من زآن خودم، چنان که هستم، هستم

امامی هروی

۱

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
جان و دل و تن، حجاب ره بود و کنون
تن دل شد، دل جان شد و جان جانان گشت

۲

دلبر که به حسن او نبودست و نه هست
آمد بر من دوش نه هشیار و نه مست
او مست ز باده بود و من مست از حسن
او آمده در عتاب و من رفته ز دست

۳

ای دل غم این جهان بیهوده مخور
بیهوده نئی، غمان بیهوده مخور
چون بوده گذشت و نیست نابوده پدید
خوش باش و غم جهان بیهوده مخور

سراج الدین سکزی

۱

حال شب من که از سحر بیزار است
چشمم داند، که تا سحر بیدار است
گفتی که: ز دوری‌ام بخواهی مردن
مردن سهل است، زیستن دشوار است

نظام اصفهانی

۱

سرگشته دلم در آرزوئی مانده است
در چنبر زلف ماهروئی مانده است
این شیر همیشه بود زنجیر گسل،
وامروز چنین بسته به موئی مانده است

۲

عالم به نهاد، خاکدانی بیش است؟
گردی به میانهٔ دخانی بیش است؟
تا کی گوئی: جهان جهان، شرمت نیست
محنتکدهٔ غم آشیانی بیش است؟

اثیرالدین اومانی

۱

ای چرخ ، ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
ور میل تو با بی خرد و نادان است
من نیز چنان اهل و خردمند نیم

نجیب جرفاذقانی

۱

می خور که بسی زیر گلت باید خفت
بی مونس و بی حریف و بی باده و جفت
زنهار به کس مگو تو این راز نهفت
کآن لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

۲

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن درد خود فراهم گیرد

۱

در کار کش این عقل بکار آمده را،
تا راست کند کار بهم بر شده را
از نقش خیال، در دلت بتکده ایست
بشکن بت و کعبه ساز این بتکده را

۲

گر دولت و بخت یار بودی ما را،
در مسکن خود قرار بودی ما را
ور چرخ فلك به کام ما گردیدی،
در شهر کسان چه کار بودی ما را؟

۳

آرام منا ،کجاست آرامگهت ؟
ره سوی تو کو؟ که سوی من باد رهت
زین روی که مه به شب بود ،روز رهی
شب گشت در آرزوی روی چو مهت

٤

احداث زمانه را چو پایانی نیست،
واحوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده به خود راه مده
کاین عمر عزیز نیز چندانی نیست

٥

افسوس که در زمانه یك همدم نیست
واسباب نشاط در بنی آدم نیست
هرکس که در این زمانه او را غم نیست
یا آدم نیست،یا در این عالم نیست

٦

افضل ،دیدی که آنچه دیدی هیچ است
هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
وان نیز که در کنج خزیدی هیچ است

٧

این محتشمی و سیم و زرها هیچ است
در جنگ اجل ،همه سپرها هیچ است
هر چند به روی کار در می نگرم
نیک است که نیك است،دگرها هیچ است

٨

باشد که به اندیشه و تدبیر درست
خود را بـــدر اندازم از این واقعه چست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت
هریك زده دست عجز بر شاخی سست

۹

بگذر ز ولایتی که آن زان تو نیست
زان درد نشان مده که در جان تو نیست
از بی خردی بود که با جوهریان،
لاف از گهری زنی که در کان تو نیست

۱۰

پستیم چو خاک، سر بلندی این است
مستیم ز عشق، هوشمندی این است
با این همه درد، نام درمان نبریم
حقّا که کمال دردمندی این است

۱۱

پیوسته ز من کشیده دامن دل تست
فارغ ز من سوخته خرمن دل تست
گر عمر امان دهد، من از تو دل خویش،
فارغ تر از آن کنم که از من دل تست

۱۲

تا گردش گردون فلك تابان است
بس عاقل و با هنر که سرگردان است
تو غرّه مشو ز شادئی گر داری
در هر شادی ، هزار غم پنهان است

۱۳

حلوای جهان ، غلام کشکینهٔ ماست
دیبای جهان ، خرقهٔ پشمینهٔ ماست
از جام جهان نمای تا کی گوئی ؟
صد جام جهان نمای در سینهٔ ماست

۱٤

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست
هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست؟
این یك نفسی که در تنت عاریتی است
با عاریتی ، عاریتی باید زیست

۱۵

گر سخت شوی ، چو نیزه بفرازندت
ور نرم شوی ، چو موم بگدازندت
گر کج گروی ، به خود کشندت چو کمان
ور راست شوی ، چو تیر اندازندت

۱۶

من ، من نه منم ، آن که منم گوی که کیست؟
خاموش منم ، در دهنم گوی که کیست؟
سر تا قدمم نیست بجز پیرهنی ،
آن کس که منش پیرهنم ، گوی که کیست؟

۱۷

ای کرده فریبنده جهانت گستاخ
می‌آئی و می‌روی در او پهن و فراخ
گویی : نرسد برگ به من ! چون نرسد؟
نه پای وی آبله ، نه کفش سوراخ !

۱۸

آنانکه مقیم حضرت جانان اند ،
یادش نکنند و بر زبان کم رانند
وآنان که مثال نای باد انبانند،
دورند از او، از آن به بانگش خوانند

۱۹

آنها که در آمدند و در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیاله ای و مدهوش شدند
در خاک ابد جمله هم آغوش شدند

۲۰

از شبنم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر رگ روح زدند
یک قطره خون چکید و نامش دل شد

۲۱

افسوس که نان پخته خامان دارند
اسباب تمام ،نا تمامان دارند
آنان که به بندگی نمی ارزیدند
امروز کنیزان و غلامان دارند

۲۲

افسوس که عمر بر هوس می گذرد
با نیك و بد و ناکس و کس می گذرد
بر بیهده دم بدم زمان می گذرد
ضایع ضایع ،نفس نفس می گذرد

۲۳

افضل چه نشسته ای که یاران رفتند
ماندی تو پیاده و سواران رفتند
در باغ نماند غیر زاغ و زغنی
سیمین بدنان و گلعذاران رفتند

۲٤

برخیز که عاشقان به شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هرجا که دری بود به شب دربندند
الّا در دوست را، که شب باز کنند

۲٥

دل نعره زنان، ملك جهان می طلبد
پیوسته حیات جاودان می طلبد
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل،
سر در پی او نهاده، جان می طلبد

۲٦

عشق ازازل است و تا ابد خواهد بود
جویندهٔ عشق بی عدد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد،
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۲۷

ای از همه آزرده، بی آزار گذر
وای مست فریب بوده، هشیار گذر
آرامگه نهنگ مرگ است دهنت
بر خوابگه نهنگ بیدار گذر

۲۸

ای دل، چو طربناك نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است، رو نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
مانند پری زآدمیان پنهان باش

۲۹

روزی که برند این تن پر آز به خاك
وین قالب پرورده به صد ناز به خاك
روح از پی تن نعره زنان خواهد گفت:
خاك کهن است، می رود باز به خاك

۳۰

در جستن جام جم، جهان پیمودیم
روزی ننشستیم و شبی ناسودیم
زاستاد چو وصف جام جم پرسیدیم
خود جام جهان نمای جم، ما بودیم

۳۱

از فضل چه حاصل است، جز جان خوردن؟
افسوس افضل، که فضل نتوان خوردن
نان پاره چو در دست سگان است امروز
از دست سگان نمی توان نان خوردن

۳۲

دنیا طشت است و آسمان طاس نگون
ما در طشتیم، زیر طاس پر خون
ما می گوئیم و دیگران می گویند
تا خود فلك از پرده چه آرد بیرون

۳۳

یارب چه خوش است بی دهن خندیدن
بی منّت دیده، خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست،
بی زحمت پا، گرد جهان گردیدن!

۳٤

از آمدن و رفتن ما، سودی کو؟
وز تار امید عمر ما، پودی کو؟
از روزن عمر جان چندین پاکان،
می سوزد و خاک می شود، دودی کو؟

۳۵

ای دل ز غم جهان، که گفتت خون شو؟
یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو؟
دانی چه کنی؟ چو نیست سامان مقام،
انگار در او نیامدی، بیرون شو!

۳۶

دشت از مجنون، که لاله می روید ازو
ابر از دهقان، که ژاله می روید ازو
طوبی و بهشت و جوی شیر از زاهد
ما و دلکی، که ناله می روید ازو

۳۷

در جستن جام جم، ز کوته نظری
هرلحظه گمانی نه به تحقیق بری
رو دیده به دست آر، که هر ذرهٔ خاک،
جامی است جهان نما، چو در وی نگری

۳۸

مردی باید، بلند همّت مردی
زین تجربه کرده ای، خرد پروردی
کو را به تصرف اندر این عالم خاک
بر دامن همّت ننشیند گردی

۱

اول به هزار لطف بنواخت مرا
آخر به هزار غصّه بگداخت مرا
چون مهرهٔ مهر خویش می باخت مرا
چون من همه او شدم براند اخت مرا

۲

تا با تو بوم نخسبم از یاریها
تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
سبحان الله که هر دو شب بیدارم
تو فرق نگر میان بیداریها

۳

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
با هشیاری، غصّهٔ هر چیز خوریم
چون مست شویم، هرچه بادا بادا

٤

امروز چو هرروز، خرابیم خراب
تا روز قیامت نرهیم از سیلاب
مهتاب، شبی آمد و زد گردن خواب
از خون ریزی، چه باك دارد مهتاب؟

۵

امشب ز برای دل اصحاب، مخسب
گوش شب را بگیر و برتاب، مخسب
گویند که: فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی تو فتنه، مشتاب، مخسب

٦

حاجت نبود مستی ما را به شراب
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم چو مستان خراب

۷

از بی یاری، ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری، لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیّاری و حیلت ببرید
واللّه که چو او زیرک و عیّاری نیست

۸

پی بر به جهانی که چو خون در رگ ماست
خون چون خسبد ؟ خاصه چون در رگ ماست
غم نیست که آثار جنون در رگ ماست
زیرا که فسونگر فسون در رگ ماست

۹

در مذهب عاشقان قراری دگرست
وین بادهٔ ناب را خماری دگرست
هر علم که در مدرسه حاصل گردد
کار دگرست و عشق کاری دگرست

۱۰

در من غم شبکور چرا پیچیده است؟
کورست مگر؟ و یا که کورم دیده است؟
من در فلکم ، در آب و گل عکس من است
از آب کسی ستاره کی دزدیده است؟

۱۱

در هر جزوم، نشان معشوق من است
هر پاره ز من، زبان معشوق من است
چون چنگ منم در بر او تکیه زده
این ناله ام از بنان معشوق من است

۱۲

دل در بر من، زنده برای غم تست
بیگانهٔ غیر و آشنای غم تست
لطف است که می کند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من، چه جای غم تست؟

۱۳

زآن روز که چشم من به رویت نگریست
یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
زهرم بادا، که بی تو می گیرم جام
مرگم بادا، که بی توأم باید زیست

۱۴

تا مدرسه و مناره ویران نشود
احوال قلندری بسامان نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود
یک بندهٔ حق، به حق مسلمان نشود

۱۵

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
آن کس که تو را بیند و شادی نکند
سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

۱۶

دربندم از آن دو زلف بند اربند
درنالم از آن لبان قند اندر قند
ای وعدهٔ دیدار تو هیچ اندر هیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند

۱۷

کشتی که به دریای روان می‌گذرد
می‌پندارد که نیستان می‌گذرد
ما می‌گذریم زین جهان در رحلت
می‌پنداریم کین جهان می‌گذرد

۱۸

معشوقهٔ خانگی به کاری ناید
در پرده رود ،روی به ما ننماید
معشوقه ،خراباتی و مطرب باید
تا نیم شبان زنان و گویان آید

۱۹

من صاعقه ام در این جهان گر زمنید
خود را به قیاس خویش بر من مزنید
زهرست مرا و مهره ام پیروزی
کو مهره؟ ولی ز زهر پرهیز کنید

۲۰

هر جا به جهان تخم وفا می‌کارند
آن تخم ز خرمنگه ما می‌آرند
هر جا ز طرب نای و دفی بردارند
آن شادی ماست،آن خود پندارند

۲۱

یاران ،یاران ،زهم جدائی مکنید
در سر هوس‌گریز پائی مکنید
چون جمله یکید ،دو هوائی مکنید
فرمود وفا که: بی وفائی مکنید

۲۲

آمد آمد ،ترش‌ترش،یعنی بس
می‌پندارد که من بترسم ز عسس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
اورا تو مترسان که نترسد از کس

۲۳

با پیر خرد نهفته می‌گفتم دوش:
کز من سخن از سرّ جهان هیچ مپوش
نرمك نرمك مرا همی گفت به گوش:
دانستنی است، گفتنی نیست، خموش

۲٤

سودای توأم در جنون می زد دوش
دریای دو چشم، موج خون می زد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسید
ورنه، جانم، خیمه برون می زد دوش

۲۵

گفتم: چشمم، گفت که: جیحون کنمش
گفتم که: دلم، گفت که: پر خون کنمش
گفتم که: تنم، گفت: در این روزی چند،
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

۲۶

امروز یکی گردش مستانه کنم
وز کاسهٔ سر، ساغر و پیمانه کنم
امروز درین شهر همی گردم مست
می جویم عاقلی، که دیوانه کنم

۲۷

بخروشیدم، گفت: خموشت خواهم
خاموش شدم، گفت: خروشت خواهم
برجوشیدم، گفت: نی، ساکن باش
ساکن گشتم، گفت: بجوشت خواهم

۲۸

تا چند چو دف، دست ستمهات خورم؟
یا همچو رباب، زخم غمهات خورم؟
گفتی که: چو چنگ در برت بنوازم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

۲۹

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب را گفتم: فاش مکن اسرارم
شب گفت: پس و پیش نگه کن آخر
خورشید تو داری، ز کجا صبح آرم؟

۳۰

گر باده نهان کنیم، بو را چه کنیم؟
وین شکل خمار و رنگ و رو را چه کنیم؟
ور با لب خشک، عشق را خشک آریم
این چشمهٔ چشم همچو جو را چه کنیم؟

۳۱

گر جنگ کند، به جای چنگش گیرم
ور خوار کند، به نام و ننگش گیرم
بر من دانی تنگ چرا می‌گیرد؟
تا چون به برم آید، تنگش گیرم

۳۲

گر دریائی، ماهی دریای توأم
ور صحرائی، آهوی صحرای توأم
در من می‌دم، بندهٔ دمهای توأم
سرنای تو، سرنای تو، سرنای توأم

۳۳

گردان به هوای یار چون گردونیم
ایزد داند، در این هوا ما چونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
وآنان حیران که ما چرا مجنونیم

۳٤

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته ایم
در عشق، که او جان و دل و دیدهٔ ماست
جان و دل و دیده، هر سه را باخته ایم

۳۵

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند: جز این هرد و بود دین درست
از دین درست، ما شکستش داریم

۳۶

من پیر شدم، پیر نه ز ایّام شدم
از نازش معشوقهٔ خود کام شدم
در هر نفسی پخته شدم، خام شدم
در هر قدمی دانه شدم، دام شدم

۳۷

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

۳۸

من قاعدهٔ درد و دوا می‌شکنم
من قاعدهٔ جور و جفا می‌شکنم
دیدی که به صدق، توبه‌ها می‌کردم
بنگر که چگونه توبه‌ها می‌شکنم

۳۹

من گردانم، مطرب گردان خواهم
من زهرهٔ گردنده، چو کیوان خواهم
جانم جانم، ز صورت جان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

۴۰

من یک جانم، که صد هزارست تنم
لیکن چه کنم چو بند دارد دهنم
دیدم دو هزار خلق و آن من بودم
زان جمله ندیده‌ام یکی را که منم

۴۱

یار آمده، یار آمده، در بگشائیم
جویان دل است، دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم
او خنده کنان که ما ترا می پائیم

۴۲

یک چند به کودکی به استاد شدیم
یک چند به روی دوستان شاد شدیم
پایان حدیث ما تو بشنو که چه شد
چون ابر درآمدیم و چون باد شدیم

۴۳

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هریک را جدا جدا بوسه بده
یا یک بوسه که با همه بخش کنیم

٤٤

جز من اگرت عاشق شید است بگو
ور میل دلت به جانب ماست بگو
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو
گر هست بگو، نیست بگو، راست بگو

٤٥

در اصل یکی بدست جان من و تو
پیدای من و تو، و نهان من و تو
خامی باشد که گویی: آن من و تو
برخاست من و تو، از میان من و تو

٤٦

ای در طلب گره گشائی مرده
از وصل بزاده، در جدائی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده
وی بر سر گنج، از گدائی مرده

٤٧

ای داده مرا چو عشق خود ، بیداری
وی شمع میان این جهان تاری
من چنگم و تو زخمه ، فرو نگذاری
وانگه گویی : بس است ، تا کی زاری ؟

٤٨

با یار به گلزار شدم ره گذری
بر گل نظری فکندم از بی خبری
دلدار به من گفت که : شرمت بادا
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

٤٩

تا درد نیابی ، تو به درمان نرسی
تا جان ندهی ، به وصل جانان نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی
چون خضر به سرچشمهٔ حیوان نرسی

۵۰

زاهد بودم، ترانه گویم کردی
سر فتنهٔ بزم و باده جویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی
بازیچهٔ کودکان کویم کردی

۵۱

گر خوب نیم، خوب پرستم، باری
ور باده نیم، ز باده مستم، باری
گر نیستم از اهل مناجات، رواست
از اهل خرابات تو هستم باری

۵۲

یاد تو کنم، میان یادم باشی
لب بگشایم، درین گشادم باشی
گر شاد شوم، ضمیر شادم باشی
حیله طلبم، تو اوستادم باشی

۱

ای بی خبر این شکل مجسّم هیچ است
وین دایرهٔ سطح مخیّم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابستهٔ یك دمی و آنهم هیچ است

۲

چون در سفریم، ای پسر هیچ مگوی
احوال حضر، در این سفر هیچ مگوی
ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ
میدان که نئی هیچ و دگر هیچ مگوی

مجد همگر

۱

آن مهر گسل با دگری زان پیوست
تا بگسلد آن رگی که با جان پیوست
بر دیده نهم دست چو بر من گذرد
تا با دگران نبینمش دست بدست

۲

افسانهٔ شهر، قصهٔ مشکل ماست
دیوانهٔ دهر این دل بی حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل دل توست
وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

۳

در ماتم شمس از شفق خون بچکید
مه چهره بخست و زهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح ،
برزد نفسی سرد و گریبان بدرید

٤

گه وقت خوشت به می پرستی گذرد
گه در غم نیستی و هستی گذرد
می‌خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که به خواب یا به مستی گذرد

٥

آمد بنشست ،گفت: برخیز و برو
مستی و دمید صبح ،برخیز و برو
لب بر لب من نهاد و می‌گفت به راز:
کای یار دلاویز ،میاویز و برو

عراقی

۱

از بادهٔ عشق شد مگر گوهر ما ؟
آمد به فغان زدست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می را بر می ،
ما در سر می شدیم و می در سر ما

۲

آن دوستی قدیم ما چون گشته است؟
مانده است به جای ، یا دگرگون گشته است
از تو خبرم نیست که با ما چونی ،
باری ، دل من ز عشق تو خون گشته است

۳

ابر آمد و دوش بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشا گه ماست ،
تا سبزهٔ خاک ما تماشا گه کیست؟

۴

اول قدم عشق،سر انداختن است
جان باختن است و با بلا ساختن است
اوّل این است و آخرش دانی چیست؟
خود را ز خودی خود بپرداختن است

۵

پیری ز خرابات برون آمد مست
دل رفته ز دست و جام می بر کف دست
گفتا : می نوش،کند راین عالم پست،
جز مست کسی ز خویشتن باز نرست

۶

عشق تو ز دست ساقیان باده بریخت
وز دیده بسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین
کز عشق تو می بر سر سجاده بریخت

۷

گرنده فلک، دلیر و دیر است که هست
غرّنده بسان شیر و دیر است که هست
یاران همه رفتند و نشد دیر تهی
ما نیز رویم دیر، و دیر است که هست

۸

هرگز بت من روی به کس ننموده است
این گفت و مگوی مردمان بیهوده است
آن کس که ترا به راستی بستوده است
او نیز حکایت از کسی بشنوده است

۹

ای جان و جهان، ترا ز جان می طلبم
سرگشته ترا گرد جهان می طلبم
تو در دل من نشسته ای فارغ و من
از تو ز جهانیان نشان می طلبم

۱۰

آنم که توأم ز خاک برداشته ای
نقشم به مراد خویش بنگاشته ای
کارم به مراد خود چو نگذاشته ای،
می رویم از آنسان که توأم کاشته ای

۱۱

ای کاش بدانمی که من کیستمی؟
تا در نظرش بهتر از این زیستمی
یا جمله تنم دیده شدی، تا شب و روز،
در حسرت عمر رفته بگریستمی

۱۲

در عشق اگر بسی ملامت ببری
تا ظن نبری جان به قیامت ببری
انصاف ده از خویشتن، ای خام طمع
عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

جمال‌الدین قزوینی

۱

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یک دم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازاین دیر کهن درگذریم
با هفت‌هزار سالگان سر بسریم

۲

صبح است بیا بر می گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست ازامل دراز خودباز کشیم
در زلف نگار و حلقهٔ چنگ زنیم

سعدی

۱

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب
صاحبنظران تشنه و وصل تو سراب
مانند تو آدمی، در آباد و خراب
باشد که در آئینه توان دید و در آب

۲

گویند هوای فصل آذار خوش است
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بی‌خبران، این همه با یار خوش است

۳

گویند مرو در پی آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن، تا چند
بی‌فائده پندم مده ای دانشمند
من چون نروم که می‌برندم به کمند

٤

آرام دل خویش نجویم چه کنم
واندر طلبش به سر نپویم چه کنم
گویند : مرو که خون خود می‌ریزی
مادام که در کمند اویم چه کنم ؟

٥

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بی دل و بی قرار گردیدندی
بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

٦

گر کام دل از زمانه تصویر کنی
بی‌فائده خود را ز غمان پیر کنی
گیرم که ز دشمن، گله آری بر دوست
چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی ؟

۱

شب نیست که از غمت دلم جوش نکرد
وز بهر تو زهر اندهی نوش نکرد
ای جان و جهان هیچ نیاوردی یاد
آنرا که ترا هیچ فراموش نکرد ؟

پوربهای جامی

۱

ای وای بر آن دل که در او سوزی نیست
سودازدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی عشق بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

۲

در خواب مرا دوش خردمندی گفت:
کز خواب، گل نشاط و شادی نشکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت
می خور که بسی به زیر گل خواهی خفت

سراج الدین قمری

۱

امروز که رونق جوانی من است
می خواهم ، از آنکه شادمانی من است
عیبش مکنید ، گر چه تلخ است خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

۲

ای ابر بهار ، خار ، پروردهٔ تست
وی خار ، درون غنچه ، خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور
ای باد صبا ، این همه آوردهٔ تست

۳

ای در مردی چو باز ، و در کینه عقاب
عنقا به تکبّری و طوطی به خطاب
از باده بطی فرست مر قمری را
چون چشم خروس ، در شبی همچو غراب

سلطان ولد

۱

حاجت نبود مستی ما را به شراب
نی مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
بی مطرب و بی شاهد و بی ساغر و می
هر شام و سحر فتاده مستیم و خراب

۲

عشقت ز ازل جان من و خویش من است
گنجور دل نزار و درویش من است
گیرم که جمال تو ز من دور شده است
آخر نه خیال رخ تو پیش من است؟

۳

من محو خدایم و خدا آن من است
هر سوش مجوئید که در جان من است
سلطان منم و غلط نمایم به شما
گویم که کسی هست که سلطان من است

٤

در فصل خزان، خون رزان باید خورد
وآنگه هم از این و هم از آن باید خورد
بوس از دو رخش گزان گزان باید چید
واز خون لبش مزان مزان باید خورد

٥

در درد، همیشه من دوا می‌بینم
در قهر و جفا، لطف و وفا می‌بینم
در صحن زمین به زیر این سقف فلک
در هرچه نظر کنم ترا می‌بینم

همام تبریزی

۱

باد سحری رقص‌کنان می‌آید
با مژدهٔ یار مهربان می‌آید
برخیز که تا بر سر ره بنشینیم
کآواز درای کاروان می‌آید

۲

یك جوهر روشن است جان من و تو
آگه نشود کس از نهان من و تو
ای دوست میان من و تو فرقی نیست
حیفیم من و تو، در میان من و تو

۱

ای دل، چو بد و نیک جهان درگذر است
شادی کن و غم مخور که دنیا سمر است
سرگشتگی من و تو از چرخ مدان
کاو، هم ز من و هم ز تو سرگشته تر است

امیرخسرودهلوی

۱

از آتش عشق هرکه افروخته نیست
با وی سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نئی ، ز ما دور ، که ما ،
آتش به دلی زنیم کو سوخته نیست

۲

مائیم خراب جرعهٔ میخوران
ما را چه غم از طعنهٔ نیکوکاران
این سر که لگد میخورد از خمّاران
کی غم خورد از سرزنش هشیاران

۳

دل در شکن زلف دوتای تو بماند
جان نیز چو ذره در هوای تو بماند
هرکس سر خود گرفت و رفت از کویت
الّا سر من که زیر پای تو بماند

۱

شب نیست که از تو دیده جیحون نکنم
وز شوق، کنار جان پر از خون نکنم
گیرم نکنم از تو شکایت، لیکن
از بخت بشولیدهٔ خود چون نکنم؟

۲

من شاد زیم، چو او بود غمخوارم
آسوده شوم، چو او کند تیمارم
فارغ گردم من از غم هردو جهان
گر در دل خویش یاد او بنگارم

۳

این من، نه منم، اگر منی هست، توئی
ور در بر من پیرهنی هست، توئی
در راه غمت، نه تن به من ماند و نه جان
ور زآنکه مرا جان و تنی هست، توئی

٤

صد خانه اگر به طاعت آباد کنی
زآن به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی به لطف آزادی را
به زآنکه هزار بنده آزاد کنی

۱

گر آدمیی، دور شو از دمدمه‌ها
ور گرگ نه‌ای، مگرد گرد رمه‌ها
تا کی ز برای جستن آب رخی؟
از گردن خود فرونه این مظلمه‌ها

۲

بر سبزه نشست می پرستان چه خوش است
بر گل نفس هزار دستان چه خوش است
ای گشته به اسم هوشیاری مغرور
تو کی دانی که عیش مستان چه خوش است؟

۱

ای دل، پس زنجیر، چو دیوانه نشین
در دامن درد خویش، مردانه نشین
زآمد شدن بیهده، خود را پی کن
معشوق چو خانگی است، در خانه نشین

۱

آن لعل که گنج شایگان است، کجاست ؟
وآن آب که آتش روان است، کجاست؟
تا چهرهٔ جان در آن ببینم روشن
آن جام که آئینهٔ جان است، کجاست؟

۲

بر گردش چرخ چون نمی باشد دست،
دل در بد و نیك دهر، چون باید بست؟
این محنت و غم که هست، پندار که نیست
وین عیش و طرب که نیست، انگار که هست

۳

آنها که دوای دل افگار کنند
پیوسته کنند کار و در کار کنند
چون پشت به دیوار کنی، یاد آور،
زآنروز که از خاك تو دیوار کنند

۴

گفتم که: چه ریزد ز لبت؟ گفت که: قند
گفتم که: چه خیزدت ز مو؟ گفت: کمند
گفتم که: بفرما سخنی، گفت: خموش
گفتم: بشکر خنده درآ، گفت: مخند

٥

مستان چو هوای در میخانه کنند
پیمان شکنند و عزم بتخانه کنند
کاشانه به آب چشم ساغر، گِل کن
زان پیش‌که از گِل تو کاشانه کنند

٦

گفتم که: به رویت چه کنم؟ گفت: نظر
گفتم که: ز کویت چه کنم؟ گفت: گذر
گفتم که: غمت چند خورم؟ گفت: مخور
گفتم: چه بود چارهٔ من؟ گفت: سفر

٧

گفتم: روزم، گفت: بدین روز مناز
گفتم که: شبم، گفت: مکن قصّه دراز
گفتم: زلفت، گفت که: در مارمپیچ
گفتم: خالت، گفت: برو مهره مباز

۸

روزی که من از جهان روم با دل تنگ
گردون زندم شیشهٔ هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام
در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

۹

ای سنبل تو ریخته در دامن گل
وز مشك سیه، بیخته پیراهن گل
خال سیه تو هیچ می‌دانی چیست؟
زنگی بچه‌ای نشسته بر خرمن گل

۱۰

ساقی بده آن باده که خون شد جگرم
باشد که به می ز دست غم جان ببرم
گر خلق جهان بکشتنم برخیزند
می واخورم و زهیچ کس وانخورم

۱۱

ای جان به غمت شاد ، غمت شادی جان
وی شرح معانی تو بیرون ز بیان
آنکو به تو زنده است، نمیرد هرگز
وآنرا که نمرد در رهت، زنده مخوان

۱۲

تا کی طلب شراب خواهی کردن؟
خود را به قدح خراب خواهی کردن؟
هر صبحدم آن زهره جبین را می‌خوان،
گر دعوت آفتاب خواهی کردن

۱۳

در باغ چو زد هزار دستان ، دستان
داد دل شوریده ز بستان ، بستان
هنگام سپیده دم بر اطراف چمن
جز ساغر می ز دست مستان ، مستان

١٤

گفتم: به چه ماند مژه ات؟ گفت: سنان
گفتم که: چو قدّم چه بود ؟ گفت: کمان
گفتم: چو بیائی چه بری ؟ گفت که: دل
گفتم: چه دهم تا نروی ؟ گفت که: جان

١٥

گفتم که: چه خواهی که دهم؟ گفتا: جان
گفتم: چه نخواهی که دهی ؟ گفت: امان
گفتم که: چه گیری زبرم؟ گفت: کنار
گفتم که: چه داری چو تنم؟ گفت: میان

١٦

گفتم: چه کند دفع غمم؟ گفت که: می
گفتم: چه زند راه دلم؟ گفت که: نی
گفتم که: تو داری دل من گفت که: کو؟
گفتم: زغمت جان بدهم گفت که: کی ؟

۱

در فتنهٔ این و آن میفکن خود را
در بیم و بلای جان میفکن خود را
کاری که در آن به سعی تو حاجت نیست
زنهار در آن میان میفکن خود را

۲

آن کس که ازوست نیش، نوشم هم از وست
زان کس که سکون ازوست، جوشم هم ازوست
وان کس که ز دست اوست خاموشی من
چون نیك نگه کنی، خروشم هم ازوست

۳

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت
واندر قفس جهان هم آواز نیافت
در زلف سیاه ماهرویی گم شد
تاریك شبی بود، کسش باز نیافت

٤

آن دم که خم عشق بجوش آمده بود
جان از سر مستی بخروش آمده بود
روزی که به ما کاسهٔ می می‌دادند
از هر طرفی صدای «نوش!» آمده بود

۵

شب نیست که دور از تو دلم خون نشود
وندر طلبت ز دیده بیرون نشود
تو جان منی ، رفته جدا از بر من
چون جان برود ، دل چه کند ؟ چون نشود ؟

٦

گویند : هنر مایهٔ اقبال بود
دانش سبب حل هر اشکال بود
من تجربه کردم از هنر نان خوردن
برداشتن آب به غربال بود

۷

از خندهٔ رعد و گریهٔ ابر بهار
وقت است جهان را که شود چون رخ یار
سردی مکن ای باد بهاری ، بگذار
تا لاله و گل بشکفد از خاره و خار

۸

بگرفتمش آن زلف پر از تاب به ترس
بوسیدمش آن لب چو عنّاب به ترس
بودم به گه بوسه زدن بر لب او
مانندهٔ مرغی که خورد آب به ترس

۹

شد دعوی دوستی، در ایام حرام
الفت ز که؟ مردمی کجا؟ دوست کدام؟
دامن ز همه کشیده می باید داشت
وز دور به هرکسی سلامی و تمام

۱۰

روزی که نبد هیچ نشان من و تو
دادند به هم قرار جان من و تو
کامروز به جز میان تو با تن من
یك موی نگنجد به میان من و تو

۱۱

در فصل بهار،جز لب جوی مجوی
جز وصف رخ ماه سخنگوی مگوی
جز بادهٔ گلرنگ به شبگیر مگیر
جز زلف بتان عنبرین بوی مبوی

۱۲

گر شادی خویشتن در آن میدانی
کاسوده دلی را به غمی بنشانی
در ماتم عقل خویشتن بنشین همه عمر
میدار مصیبت که بسی نادانی

۱۳

مهر از سر دُرج راز بردار و بگوی
منصور چه می‌گفت سر دار، بگوی
از کس چه حجاب است، برون آی ز پوست
دیّار توئی و بس در این دار، بگوی

عبید زاکانی

۱

دنیا، نه مقام ماست نه جای نشست
فرزانه در او خراب، اولیتر و مست
بر آتش غم ز باده آبی می زن
زان پیش که در خاک روی باد به دست

۲

گفتم: عقلم؟ گفت که: حیران من است
گفتم: جانم؟ گفت که: قربان من است
گفتم که: دلم؟ گفت که: آن دیوانه
در سلسلهٔ زلف پریشان من است

۳

قومی ز پی مذهب و دین می‌سوزند
قومی ز برای حور عین می‌سوزند
من شاهد و می دارم و باغی چو بهشت
ویشان همه در حسرت این می‌سوزند

٤

از کار جهان، کرانه خواهم کردن
رو در می و مغانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من
دیوانگی بهانه خواهم کردن

عماد فقیه کرمانی

۱

ای دل چو طریقهٔ تو فرزانگی است
با خلق جهانت ز چه بیگانگی است
دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که بیم دیوانگی است

۲

هر دم بر دیگران، نمی‌باید رفت
جز پیش هنروری نمی‌باید رفت
چون آب به هر زمین نمی‌باید شد
چون باد به هر دری نمی‌باید رفت

۱

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

۲

هر لحظه ز من نالهٔ نو می‌خیزد
پیری ز تنم خرابئی انگیزد
پوسیده شدست خانهٔ آب و گلم
هرجا که نهم دست، فرو می‌ریزد

۳

نه دولت آنکه یار غارت بینم
نه فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که همه وقت ز دورت نگرم
عمری که همیشه بر گذارت بینم

٤

از بس که شکسته، باز بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه ای شکستم ساغر
و امروز به ساغری، شکستم توبه

۱

می‌آمد و هر سو نظری می‌افکند
بر هر طرف از لب، شکری می‌افکند
گه گه به کرشمه سوی ما می‌نگریست
وز ناز، نظر بر دگری می‌افکند!

۱

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت
وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی ،خیال خود رابفرست،
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

۲

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من، از آن است که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

۳

ایام شباب است، شراب اولیتر
با سبز خطان، بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه سر به سر رباطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

٤

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین، اگر نه بدنام شوی

۱

زلف تو که داشت عادت دل شکنی
می‌گفت به مشك ، از پریشان سخنی :
من با تو چنانم ای نگار چینی ،
کاندر غلطم که من توأم یا تو منی

۱

در مرو، پریر، لاله آتش انگیخت
دی، نیلوفر، به بلخ، در آب گریخت
امروز گل از خاک نشابور دمید
فردا به هری، باد سمن خواهد بیخت

۲

دیشب ز سر صدق و صفای دل من،
در میکده آن روح فزای دل من
جامی به من آورد که: بستان و بنوش
گفتم: نخورم. گفت: برای دل من!

۳

فریاد ز دست فلک بی سر و بن
کاندر بر من نه نو بماند و نه کهن
با این همه، هیچ نمی یارم گفت
گر زین بترم کند، که گوید که مکن؟

نعمت‌الله‌ولی

۱

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

۲

از عالم کفر تا به دین یك نفس است
وز منزل شك تا به یقین یك نفس است
این یك نفس عزیز را خوار مدار
کاین حاصل عمر ما همین یك نفس است

۳

صبح و سحر و بلبل و گلزار یکی است
معشوقه و عشق و عاشق و یار یکی است
هرچند درون خانه را می‌نگرم
خود دایره و نقطه و پرگار یکی است

٤

خاك در میخانه مگر بیخته اند
کاین گرد و غبار را برانگیخته اند
یا ماه رخان خطهٔ ماهانند
کز زلف، عبیر در جهان ریخته اند

۱

امشب منم و وصال آن سرو بلند
می را ز لبش چاشنئی داده به قند
ای شب، اگرت هزار کار است مرو
وی صبح گرت هزار شادی است مخند

۲

من گریهٔ آتشین نمی‌دانستم
من سوز دل حزین نمی‌دانستم
نه نام به من گذاشت عشقت نه نشان
من عشق ترا چنین نمی‌دانستم

قاسم انوار

۱

عاشق که سمندر نبود، خرکوف است
صوفی که قلندر نبود، موقوف است
رندی که نه پارسا بود، نامرد است
زاهد که نه شاهدیش باشد، بوف است

۲

از لذت عاشقی چو مسرور شوی
در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت خود اگر دمی دور شوی
در نور شوی و عاقبت نور شوی

امیرشاهی سبزواری

۱

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید
قمری نمد سیاه در گردن کرد

۲

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
وآنگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عماد الدین نسیمی

۱

من گنج لامکانم، اندر مکان نگنجم
برتر ز جسم و جانم، در جسم و جان نگنجم
وهم و خیال انسان، رو سوی من ندارد
در وهم از آن نیایم، در عقل از آن نگنجم

۲

خواهی که شوی کسی، ز هستی کم کن
تا خورده شراب وصل، مستی کم کن
با زلف بتان، دراز دستی کم کن
بت را چه گنه، تو بت پرستی کم کن

خیالی بخارائی

۱

تیغ از تو و لبیک نهانی از من
زخم از تو و سودای جوانی از من
گر دل دهدت که جان ستانی از من
از تو سر تیغ و جان فشانی از من

۱

دلخسته و سینه چاک می‌باید شد
وز هستی خویش، پاک می‌باید شد
آن به که به خود خاک شویم اوّل کار
چون آخر کار خاک می‌باید شد

۲

ای فضل تو دستگیر من ، دستم گیر
سیر آمده ام ز خویشتن ، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن ، دستم گیر

۳

خوش آنکه ز قید خود پرستی برهیم
از تنگدلی و تنگدستی برهیم
بینیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای هستی برهیم

٤

در مسجد و خانقه بسی گردیدم
بس شیخ و مراد را که پا بوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم
نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

۱

شد روز ازل میکده سر منزل ما
کز باده سرشته بود ایزد گل ما
هر لاله، که در کوی خرابات دمید
پر کرده پیاله ای ز خون دل ما

۲

از میکده ام سوی لحد چون آرند
با من قدح بادهٔ گلگون آرند
پیمانهٔ می برآرم از جیب کفن
فردا چو مرا ز قبر بیرون آرند

۳

قصری چو اساس فلك انگیخته گیر
خاکش به گلاب و عنبر آمیخته گیر
وز مهر در او گوی زر آویخته گیر
آخر همه را ز هم فروریخته گیر

۱

ساقی قدحی که از میان خواهم رفت
آشفته و مست از جهان خواهم رفت
در آمدنم نبود از هیچ خبر
آن دم که روم نیز چنان خواهم رفت

۲

جام می و بزم عشرت از میخواران
فردوس جزای عمل هشیاران
نظارهٔ سرو و ارغوان از یاران
عشاق و خیال آتشین رخساران

۳

پیوسته مرا فلك جگر خون دارد
گفتن نتوان که طالعم چون دارد
دانی که چه حاصلم شود آخر کار ؟
چون دانه در آسیای گردون دارد

٤

می نوش که شد چمن زرافشان ز خزان
رخ چون گل آتشین کن از آب رزان
کز خاك بسی سرو قد لاله عذار
آیند روان ، روند چون باد وزان

فدائی لاهیجی

۱

گر چشم گشایم، به جمال تو خوش است
ور دیده ببندم، به خیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست
آن نیز به امید وصال تو خوش است

هلالی جغتائی

۱

یاران کهن، که بند مبودم همه را
در بند جفای خود شنودم همه را
زنهار، ز کس وفا مجویید که من
دیدم همه را و آزمودم همه را

۲

دردا که اسیر ننگ و نامیم هنوز
در گفت و شنید خاص و عامیم هنوز
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز
صد بار بسوختیم و خامیم هنوز

۳

تا چشم تو عشوه ساز خواهد بودن
صد دلشده عشقباز خواهد بودن
تا از طرف تو ناز خواهد بودن
از جانب ما نیاز خواهد بودن

۱

ساقی غم من بلند آوازه شده است
سر مستی من برون زاندازه شده است
با موی سفید سر خوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

۲

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفتهٔ دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

۳

ساقی قدحی که کار دنیا همه هیچ
این گفت و شنید و جنگ و غوغا همه هیچ
طوفان فنا چو بشکند کشتی عمر،
عالم همه هیچ، و حاصل ما همه هیچ

٤

عمر تو اگر به خواب غفلت گذرد،
آن عمر کسی به زندگی کی شمرد؟
گر فهم کنی که ذوق بیداری چیست
شاید که دگر ز ذوق خوابت نبرد

٥

ما گریه کنان بر سر خاك پدران،
زین غم که شدند از این جهان گذران
در زیر زمین هم پدران می‌گریند
بر تلخی زندگانی ما پسران

۱

صد شکر که زهاد بد اندیش نه ایم
شیخان سفیه حیله اندیش نه ایم
چون زاهدکان و شیخکان سالوس
مداح خود و معتقد خویش نه ایم

وحشی بافقی

۱

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود
یا شهرهٔ خاص و عام می‌باید بود
القصّه، کمال جهد می‌باید کرد
در وادی خود تمام می‌باید بود

عرفی شیرازی

۱

در باغم و دل شکارگاه شیر است
نگشوده نظر، دل از تماشا سیر است
چون دیده گشایم؟ که چمن پیکان است
چون سینه نمایم؟ که هوا شمشیر است

۲

ای مهر تو هیچ، کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هرچه نقاب می‌گشائی عشق است
عرفی هم هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

۳

ای آنکه ز درد رسته ای، شرمت باد
فارغ ز بلا نشسته ای، شرمت باد
تو سنگ دلی و تهمت بی اثری
بر جلوهٔ حسن بسته ای، شرمت باد

۴

ای خواجه چو از تو مرگ، جان خواهد برد
اسباب زمانه، هم زمان خواهد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست؟
بگذار کفن، سگ استخوان خواهد برد

۵

رفتم به در دیر و درم بگشادند
عمامهٔ شیخی ز سرم بنهادند
تسبیح مرا به گردن بت بستند
اسلام مرا به کعبه بفرستادند

۶

وقت است که باران به گلستان ریزد
گلهای نشاط در گریبان ریزد
بلبل به هوای باغ بشکست قفس
این مژده به شاخ و برگ بستان ریزد

فیضی

۱

صبح از غم مهر، چشم من خون می‌ریخت
گردون شفق از سپیده دم می‌انگیخت
نقّاش سحر ز روی رنگ آمیزی
شنگرف و سفید آب بهم می‌آمیخت

۲

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز
مخمور قرابهٔ الستیم هنوز
ما را برهان که تا از این هستی ما،
یك ذرّه بجاست بت پرستیم هنوز

۳

ما عقل به صد جام لبالب ندهیم
یك پرتو دل به هفت کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو
ما یك دم صبح را، به صد شب ندهیم

٤

آن روز که کردند شمار من و تو
بردند ز دست، اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

٥

بنگر به سپیده، تازه هر گلشن از او
گلچینان را، شکوفه در دامن از او
نی نی، گردی ز لشکر خورشید است
گردی که شود چشم جهان روشن از او

سحابی استرابادی

۱

بشتاب پی دیده گشودن خود را
زنگار ز آئینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن
او بتواند به تو نمودن خود را

۲

ای عشق به درد تو، سری می باید
صید تو ز من قویتری می باید
من مرغ بیک شعله کبابم، بگذار
کاین آتش را سمندری می باید

۳

صاحب نظران که زنده جاویدند
وارسته ز بیم و فارغ از امیدند
در هر چه نظر کنند، او را بینند
ذرّات جهان آینهٔ خورشیدند

٤

نه مهر تو در دل حزین می‌گنجد
نه نام تو در هیچ نگین می‌گنجد
جانت خوانم، اگر چه بیشی، چه کنم؟
در قالب گفتار همین می‌گنجد

٥

ای در طلب تو عالمی پر شر و شور
نزدیك تو مفلس و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر
وی با همه در حضور و چشم همه کور

٦

ای دعوی عشق کرده، آئین تو کو؟
قطع نظر از عقل، دل و دین تو کو؟
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت
پیراهن چاك چاك خونین تو کو؟

نظیری نیشابوری

۱

ارباب زمانه، آفت دل باشند
چون موج سراب، نقش باطل باشند
این کهنه سفینه های از کار شده
خوب است جنازه های ساحل باشند

۲

صبح است و خروش بلبلان می‌آید
برخیز که سنگ در فغان می‌آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامی است
کز بیداران، به خفتگان می‌آید

۳

فردا که نه دوزخ نه شقی خواهد ماند
نه گرمی یار مشرقی خواهد ماند
پروانه ز شعله بال و پر خواهد ساخت
نی معشوقی، نه عاشقی خواهد ماند

٤

نی حوصله ام که جرعه مستم دارد
نی حرص که فاقه زیر دستم دارد
من همت مطلقم که مستی و خمار
می نتواند بلند و پستم دارد

٥

چون طایر باد، از قفس آزادم
دوران، گرهی نزد که من نگشادم
تاری ز کمند کس نبردیم نشان
در دام کسی پری گرو ننهادم

مرشدی زواره‌ای

۱

من دل به غم تو بسته دارم ای دوست
درد تو به جان خسته دارم ای دوست
گفتی : به دل شکسته، ما نزد یکیم
من نیز دلی شکسته دارم ای دوست

ادائی یزدی

۱

این عمر به باد نو بهاران ماند
وین عیش به سیل کوهساران ماند
زنهار چنان بزی که بعد از مردن
انگشت گزیدنی به یاران ماند

شیخ بهائی

۱

در میکده دوش، زاهدی دیدم مست
تسبیح به گردن و صراحی در دست
گفتم: ز چه در میکده جا کردی؟ گفت:
از میکده هم به سوی حق راهی هست

۲

تا نیست نگردی، ره هستت ندهند
این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی
سر رشتهٔ روشنی به دستت ندهند

۳

یکچند میان خلق کردیم درنگ
زایشان به وفا، نه بوی دیدیم و نه رنگ
آن به که ز چشم خلق پنهان گردیم
چون آب در آبگینه، آتش در سنگ

٤

یک چند در این مدرسه ها گردیدم
از اهل کمال، نکته ها پرسیدم
یک مسئله ای که بوی عشق آید از آن
در عمر خود از مدّرسی نشنیدم

٥

رویت که ز باده، لاله می روید از او،
وز تاب شراب، ژاله می روید از او
دستی که پیاله ای ز دست تو گرفت،
گر خاک شود، پیاله می روید از او

صوفی مازندرانی

۱

ویران شهری ، که اندر او مردی نیست
آن باغ مباد ، کاندر او وردی نیست
گم باد سری ، که نیستش سودائی
خون باد دلی ، که اندر او دردی نیست

۲

زین منزل تنگ ، روبه ره خواهم کرد
ره توشه ای از خرمن مه خواهم کرد
در چشمهٔ خورشید دمی خواهم زد
بر گوشهٔ عرش تکیه گه خواهم کرد

۳

ابلیس که گشته در بدی افسانه
بیچاره سگی است بر در جانانه :
گر بیند اهل و آشنا ، مانع نیست
مانع شود آن را که بود بیگانه

۱

چشم بت هندی دلم از ناز گرفت
زآنسان گوئی که کبک را باز گرفت
از یوز توان گرفت آهو، نتوان،
از چشم بتان هند، دل باز گرفت

طالب آملی

۱

دشت دل ما وقف سواران غم است
نخجیر گه شیر شکاران غم است
بر لوح مزار آرزو بنویسید
کین کشته، شهید دوستداران غم است

۲

دل در بر ما ، راه سپاه غم تست
جان در تن ما ، توشهٔ راه غم تست
هر غم که گریخت از تو ، جایش دل ماست
گوئی دل ما گریزگاه غم تست

۳

می‌آیم و پای طربم می‌رقصد
بر تارك بخت ، کوکبم می‌رقصد
می‌آیم و از شوق ملاقات کَفَت
جان همره بوسه بر لبم می‌رقصد

٤

چشمان تو ، فتنه های عالم گیرند
در حسن غزال و در طبیعت شیرند
نتوان ز قلمرو نگاه تو گذشت
مژگان کرشمه ، دست بر شمشیرند

ملاصدرا

۱

آنان که ره دوست گزیدند همه
در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکهٔ دو کون، فتح از عشق است
هر چند سپاه او شهیدند همه

۱

زاهد ! مستیم و بی ریا می‌رقصیم
نه چون تو، به تسبیح و ردا می‌رقصیم
یك ذرّه چو از هوای او خالی نیست
چون ذرّه شدیم و در هوا می‌رقصیم !

۱

در معرکه این تفنگ فریاد رس است
خصم افکن و گرم خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سویش نگهی ز گوشه چشم بس است

سرمد کاشانی

۱

در مسلخ عشق، جز نکو را نکشند
روبه صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی، ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه او را نکشند

واله داغستانی

۱

من زنده به دوستم، نمیرم هرگز
مغزی بی‌پوستم، نمیرم هرگز
هرکس که نه اوست، مرده‌اش دان ز ازل
من خود همه اوستم، نمیرم هرگز

۲

در معرکهٔ عشق، ستیز دگر است
فتح دگر اینجا و گریز دگر است
فریاد و فغان و گریه و ناله و آه،
اینها هوس است، و عشق چیز دگر است

۱

زآن طرّه که با رخش به تاب افتاده است،
در گردن خورشید طناب افتاده است
گفتم: ز چه رو پر شکن است اعضایش؟
گفتا که: ز بام آفتاب افتاده است!

۲

زاهد می‌گفت: کسب تقوی، دین است
شیخ آینه بر کف که: سلوك آئین است
دیوانهٔ ما به رغم این بی‌خبران،
عریان گردید و گفت: مردی این است

۳

گاهی غم آب و دانه می‌باید گفت
گاه از عیش و ترانه می‌باید گفت
تا مرگ همی به گفت و گو باید ساخت
تا خواب برد، فسانه می‌باید گفت

مشتاق اصفهانی

۱

مرغان ! چو دل از سیر چمن شاد کنید،
آنگاه نوای عیش بنیاد کنید ،
پرواز به گرد سرو و شمشاد کنید ،
از حال اسیران قفس یاد کنید !

۱

ای مطرب عاشقان ، نوای تو کجاست؟
ای ساقی جان ، آب بقای تو کجاست؟
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست ،
گیرائی مژگان رسای تو کجاست؟

۲

این کوچهٔ عمر ، وحشت افزا راهیست
حیرت زده است ، هرکجا آگاهیست
بازیگر روزگار را معرکه هاست
میدان جهان ، طرفه تماشاگاهیست

۳

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت
مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو
افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

٤

عشق است که درد من و درمان من است
دین من و پیر من و ایمان من است
خون از بن هر مو نفشانم چه کنم؟
آن نشتر غمزه، در رگ جان من است

٥

باطل کیشان، بر اهل حق چیره شدند
روبه بازان سگ صفت، شیر شدند
دجال وشان، نام مسیحا کردند
کودک طبعان بوالهوس، پیر شدند

٦

زین پیش فلك چنین دل آزار نبود
هر مفعولی ،فاعل مختار نبود
امروز ،به پشم و پنبه ،کار افتادست
مردی ،اول ،به ریش و دستار نبود

٧

عالی گهران و خوش‌عیاران رفتند
از نقد وفا ،خزینه داران رفتند
بی یار نیم ،اگر چه بی یار منم
من ماندم و غم ،چو غمگساران رفتند

٨

آمد سحر آن نگار خونین جگران
پرسید زاحوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه ،خندان شد و گفت:
من در دل و بی نصیب کوته نظران

عاشق اصفهانی

۱

خوش آنکه شبی به رسم دلداری ها
آئی به کنار عاشق از یاری ها
جامت دهد و آنچه تو دانی طلبد
از لعل لب تو بشنود آری ها

۲

تا شاهد مست، دامنش در چنگ است
تا در ته شیشه بادهٔ گلرنگ است
بوسی، بوسی، که فرصت کام کم است
جامی، جامی، که وقت عشرت تنگ است

۳

گردون که نکو نمی‌شناسد از زشت
جز تخم جفا و ستم و جور نکشت
گفتیم به کام گردد از مهر، نگشت
رفتیم به کنج غم بمیریم، نهشت

٤

این خار که از شوره زمین می‌روید
از شوره گل من و تو این می‌روید
این لاله و گل که در چمن می‌بینی
از خاك بتان نازنین می‌روید

٥

این سرخ گل چمن، ز خون که دمید ؟
این لالهٔ داغ، از درون که دمید ؟
سنبل ز کمند عنبرین فام که خاست؟
سوری ز عذار لاله گون که دمید ؟

٦

بر دل، در قصّهٔ جهان مگشائید
زنهار! به این سخن زبان مگشائید
راحتگه انس نیست، منزل مکنید
جولا نگه سیل است، میان مگشائید

٧

چون برگ شکوفه بر زمین ریزد باد
چون غنچه کند خندهٔ شادی بنیاد
چون بادهٔ صاف در قدح ریزی شاد
زیبا صنما ز حسرت ما کن یاد

٨

خوبان که بلای دل بی‌سامانند
ما را به وفا چو مدّعی می‌دانند
دامن درکش، که در جفا کاریها،
خار و گل این چمن بهم می‌مانند!

۹

هرجا باشم، گریه رخم می‌شوید
هرجا که روی، طرب ز پی می‌پوید
کانجا که منم، غم از هوا می‌بارد
وآنجا که توئی، دل از زمین می‌روید

۱۰

کو آن می گلرنگ، چو روی دلدار؟
با ماه وشی رخش چو صهبا گلنار؟
خوش باش بِرغم فلك کج رفتار،
آنرا به میان آور و این را به کنار

۱۱

ای زاهد پاکدامن، ای یار عزیز
از پیش نمی‌رود صلاح و پرهیز،
جائی که دهد ساقی گلچهره قدح
وقتی که بود باد صبا مشك آمیز

۱۲

آن پیر کهن که نام او باده فروش
می‌گفت به من ز روی دانائی ، دوش،
حرفی که برون نخواهدم رفت ز گوش:
هوش آفت جان آمد و می آفت هوش

۱۳

گردون که گهی شاد کند ، گه غمناك
از محنت و رنج ما نمی‌دارد باك
بس گل که به فصل نو بهاران در باغ
از خاك برآورد و فرو ریخت به خاك

۱٤

آمد به در خانه ، نگار مستم
از لطف به شیوه ای که برد از دستم
می‌گفت : عجب ! که زنده باشد عاشق ؟!
فریاد زدم خجل که : هستم ، هستم !

۱۵

نه طاقت درد دل نهفتن دارم
نه محرم راز خویش گفتن دارم
نه حالت گفتن و شنفتن دارم
وین طرفه که حسرت شکفتن دارم

۱۶

دیروز، بهار و باده و بید و سمن
امروز، خزان و نوحهٔ زاغ و زغن
می‌دانستم یقین که بی‌چیزی نیست،
در موسم گل نالهٔ مرغان چمن

۱۷

من کیستم؟ از خود به فغان آمده‌ای
بر خاطر خویشتن گران آمده‌ای
از دست دل خویش به تنگ آمده‌ای
از خوی بتان به الامان آمده‌ای

۱

دور از تو شبی از اثر زاریها
دیدم ز تو در خواب بسی یاریها
زآن شب دگرم خواب؟ نه سبحان الله
یک خواب و ز پی این همه بیداریها

۱

قدّت سرو است و سرو نوخاسته است
رویت ماه است و ماه نا کاسته است
گرز آنکه خدا نیز وفائیت دهد ،
آنی که دل من از خدا خواسته است

صباحی بیدگلی

۱

چون روی چمن ز سبزه در غازه شود ،
اوراق گل از بهار شیرازه شود ،
از نغمهٔ مرغان خوش الحان چمن ،
داغ دل مرغان قفس تازه شود

۲

سودی نکند هرکه خریدار تو شد
صحت نپذیرد آنکه بیمار تو شد
آسوده نشد دلی که افگار تو شد
ای وای برآنکس که گرفتار تو شد

۱

شبها که ز هجران توأم در تب و تاب
یک دم نرود به خواب این چشم پر آب
نه بیداری، ز دیده آموزد بخت،
نه دیده، ز بخت خفته آموزد خواب

۲

می‌خواست فلك که خوار و زارم بکشد
در محنت و درد بی شمارم بکشد
بسپرد عنانم به کف سنگدلی
تا روز و شبی هزار بارم بکشد

مجمر اصفهانی

۱

یارب به سبوکشان مستم بخشای
بر مغبچگان می‌پرستم بخشای
بر این منگر که باده بر دست من است
بر آن که دهد باده به دستم بخشای

۲

در عشق بتان، چاره بجز مردن چیست؟
بی مهر بتان نیز نمی‌شاید زیست
ای وای بر آن دل که در آن سوزی نیست
ای خاك بر آن سر که در آن شوری نیست

نشاط اصفهانی

۱

آن بخت نداریم که فرزانه شویم
مقبول به کعبه یا به بتخانه شویم
برخیز که باز سوی میخانه شویم
جامی بزنیم و مست و دیوانه شویم

۱

تا دل به هوای وصل جانان دادم
لب بر لب او نهادم و جان دادم
خضر ار ز لب چشمهٔ حیوان جان یافت
من جان به لب چشمهٔ حیوان دادم

۲

گاهی هوس بادهٔ رنگین دارم
گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه به دست و گاه زنار به دوش
یارب چه کسم؟ کیم؟ چه آیین دارم؟

حاج میرزا حبیب خراسانی

۱

من باده اگر خورم حکیمانه خورم
با مردم هوشیار و فرزانه خورم
دیوانه نیم که جوهر عقل و کمال
با مردم دیوخوی دیوانه خورم

۱

زین مردم دل سیاه، رخ دارم زرد
بیدردی خلق، دردم افزود به درد
جز خوردن خون دگر چه می‌شاید کرد
خون باید خورد و باز خون باید خورد

۲

عمری بسپردیم به کام دگران
ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصّه وطن را به دو چشم نگران
رفتیم و سپردیم به هنگامه گران

۱

از شعرم، خلقی بهم انگیخته ام
خوب و بدشان بهم در آمیخته ام
خود گوشه گرفته ام تماشا را کآب
در خوابگه مورچگان ریخته ام

واژه‌نامه



واژه‌نامه

آذار : یکی از ماههای سال سریانی یا رومی ، ماه اول بهار

آس: دو سنگ گرد و مسطح که غلات را با آن آرد می‌کنند . اگر به قوه آب حرکت کند ((آسیاب)) و اگر با دست کار کند ((دستاس)) می‌گویند .

اَبلَق : دو رنگ ، رنگی سفید که با آن رنگ دیگر باشد .

اَخرَب: آن است که میم اوّل و نون آخر ((مفاعیلن)) را بیندازند تا ((فاعیل)) بماند ، آن را به ((مفعول)) تبدیل کنند ، و اسم این زحاف ، ((خرب)) است ، و اسم جزئی که عمل ((خرب)) در آن واقع شود ((اخرب))

اَخرَم : شعری که در وزن آن ((خرم)) واقع شده باشد ، یعنی ((فعولن)) را ((عولن)) و ((مفاعلتن)) را ((فاعلتن)) گویند .

اَسجاع : کلمات آهنگین که در نثر در پایان عبارتها یا جمله ها در آورند ،

اَفگار : آزرده ، خسته ، زخمی

اِقتصار : کوتاه کردن ، اکتفا کردن

اَلَست : آیا نیستم؟ اشاره به آیهٔ ۱۷۱ سوره ۷ ، اعراف : ((و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی ...))

(و چون گرفت خدای تو از بنی آدم از پشتهای ایشان ، ــ اولادشان را و آنان را بر خودشان گواه کرد . (فرمود) : آیا من خدای شما نیستم؟ گفتند : بلی ...)

عهد الست : پیمانی که در روز الست خدای از ارواح بنی‌آدم

گرفت.

الف : هزار ،هزاره

اَمل : امید ،آرزو

بَشولیده : آشفته ،پریشان ،درمانده

بَط : مرغابی

بَنان : سر ا ت ،انگشت واحد

بوف : جغد

بیجاده : کهربا

بیختن : غربال کردن ،چیزی را از غربال گذراندن

بیزیدن : بیختن

تَفت : گرم شده. گرمی ،حرارت . گرم. تعجیل ،شتاب ،قهر ، غضب .

تلقین : اصول و مبانی مذهبی را به میّت هنگام دفن القا کردن.

جان شِکَر : شکار کننده جان ،جان ستان

جعد : پیچش گیسو

جوهری : جواهر فروش

چشمه حیوان : چشمه حیات ،لب و دهان معشوق

چشمه خورشید : قرص آفتاب

چِگِل : نام شهری است از ترکستان که مردم آن بغایت خوش رو هستند . شمع چگل : کنایه از معشوق است

چلّه : چهل روزی که درویشان در گوشه ای نشینند و عبادت کنند و ریاضت کشند .

خاك بیز : کسی که خاك کوچه و بازار را جاروب کند

خرکوف : گونه های بزرگتر جغد

خَستن : مجروح کردن ، زخمی کردن ، آزردن

خَفض : فرو داشتن آواز ، اندازه و نرم رفتن

خُلد : بهشت

خَمّار : باده فروش

خِنگ : اسب سفید رنگ

دَجّال : دروغگو ، کذّاب ، فریب دهنده

دَرای : زنگ بزرگ ، جَرَس

دُرج : صندوقچه

دَستار : پارچه ای که به دور سر پیچند ، عمّامه

دَوال : تسمهٔ چرمین که با آن طبل و کوس نوازند

دَیّار : کس ، کسی

ذَلاقَت : تیز زبانی ، فصاحت ، گشاده زبانی

رُباط : کاروانسرا ، خانقاه

رَطل : پیاله شراب

رفع : بالا بردن ، بلند کردن ، برداشتن ، برکشیدن

رند : زرنگ ، حیله گر ، زیرک ، بی باک بی قید

روز حَشر : روز قیامت ، روز رستاخیز

زنّار : رشته ای متصل به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند .

کمربندی که زردشتیان به کمر بندند . کمربندی که ذمیان

نصرانی در مشرق زمین مجبور بوده اند به کمر بندند تا بدین

وسیله از مسلمانان ممتاز گردند .

سالوس: چرب زبان ، متملق ، کسی که به چرب زبانی و زهد و صلاح
مردم را بفریبد .

سُبحه : تسبیح

سبز خط : موهای کمی که بر روی و پشت لب نوجوانان پدید آید

سَتی : کلمه ایست که به عنوان احترام به زن خطاب کنند ، ((ست))
به معنی بانو و خادم آمده است .

سُفله : پست ، فرومایه ، حقیر ، بد سرشت .

سفید آب : گرد سپیدی که زنان به صورت خود مالند . کربنات سرب
که در نقاشی و رنگ کردن اتاقها بکار می رود

سفینه : کشتی ، جُنگ شعر

سَقَر : دوزخ ، جهنم

سَلخ : روز آخر ماه قمری

سُمج : سرداب ، محبس زیر زمینی ، جایی که در زیر زمین یا در کوه
برای فقیران و درویشان یا جهت گوسفندان بکنند .

سَمَر : افسانه ، داستان

سَمَند : اسبی که رنگش مایل به زردی بود

سمندر : جانوری از ردهٔ ذوحیاتین که گفته اند در آتش نمی سوزد .

سَنام : کوهان ، کوهان شتر

شاطر : زیرك ، باهوش ، چالاك و چابك

شاهد : محبوب ، معشوق ، گواه

شایگان : سزاوار شاه ، لایق شاه ، شاهوار ، سزاوار ، شایسته ، درخور

شَطارت : شوخی و بی باکی و زیرکی

شَقی : بدبخت ، تیره بخت

شَنگَرف : جسمی است سیاه ، ولی در طبیعت بصورت توده یا رشته و رگه یافت می‌شود . گردش سرخ یا قهوه ایست که در نقاشی بکار می‌رود .

شیرازه : جزوه بندی کتاب ، ته بندی کتاب و دفتر و غیره .

صَبوح : شرابی که در صبح خورند . پگاه ، صبح زود

صُراحی : کوزه شراب

صَرصَر : باد سخت و سرد ، باد پر سر و صدا .

صیت : آواز ، شهرت .

طالِح : تبهکار ، فاسد

طایر : پرواز کننده ، پرنده ، مرغ

طُرفه : چیز تازه ، شئی عجیب ، شگفت آور ، عجب

طوبی : نام درختی است در بهشت

عِتاب : خشم گرفتن ، ناز کردن ، ملامت کردن

عَرَض : متاع ، کالا ، آنچه که دوام نداشته باشد . آنچه قایم به جوهر باشد و خود وجودی مستقل ندارد .

عَسَس : پاسبانان ، شبگردان ، گزمه ها .

عِظم : بزرگی قدر و مقام ، عظمت .

عَندَلیب : بلبل

عَنقا : سیمرغ

غازه : گلگونه ، بزك ، سرخاب .

غُراب : زاغ

غَرّه : روز اول ماه قمری

فاقه : نیازمندی ، فقر ، تنگدستی

قَدید : گوشت به درازا بریده و خشک کرده .

قَصَب : پارچه ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر بافند . به معنی پارچه زربفت هم می‌گویند .

قَلّاش : بی نام و ننگ ، مفلس ، مجرد ، میخواره .

قَول : سخن ، گفتار ، کلام

کشکینه : نان جو

کُنِش : کلیسا ، کنیسه . عبادت‌گاه کافران .

کَون : هست شدن ، بود ، هستی ، وجود .

کَون و فساد : موجود شدن و تباه گردیدن

گردکان : گوز ، جوز ، گردو

گنجور : نگهبان گنج ، خزینه دار

گَو : زمین پست ، مغاک ، گودال

گَوز : گردو

لَباقت : چرب زبانی ، نرمی ، زیرکی ، هوشیاری

لبّیک : دعوت حق را اجابت گفتن ، مردن ، جواب دادن .

لُعبت : عروسک ، آدم خیمه شب بازی

مُبتَدَع : ابداع شده ، اختراع شده

متنزهات : گردشگاهها

مُحدَث : چیزی نو پدید آورده ، ایجاد شده ، احداث شده . مقابل ازلی ، قدیم

مَخبر : درون هر چیز ، منظر ، باطن شخص

مُختَرَع : ایجاد شده ، آفریده

مُخَیّم : جائی که در آن خیمه زنند ، خیمه گاه

مروّق : شراب پالوده شده ، بادهٔ بی دُرد

مزبله : جای ریختن سرگین ، خاکروبه .

مُستَعرِبه : غیر عرب در عرب آمده .

مَسلَخ : جای پوست کندن ، محلی که در آن گاو گوسفند را ذبح کنند ، سلاخ خانه .

مِسمار : میخ

مَشغَله : داد و فریاد ، قال و قیل ، شغل ، کار زیاد .

مُصحَف : قرآن

مُصَرّع : بیتی که هردو مصراعش قافیه دار باشد .

مظلمه : ستمی که بر کسی وارد شود ، آنچه به ستم از کسی گیرند شکایت از ظلم ، داد خواهی

مُعَوّذَتین : دو سوره اخر قرآن

مُغاك : گودال ، جای فرو رفته و گود

مُغانه : شرابی که زردشتیان بعمل آورند .

مغبچه : فرزند مغ ــ پسر کسی که در میکده ها خدمت کند .

مُفتَرِعات : منشعبات

مقبل : صاحب اقبال و دولت ، خوشبخت ، رو به چیزی کننده .

مُقفّی : قافیه دار .

مَلعَبه : آلت بازی ، آنچه که با آن بازی کنند ،

مُنشِد : راه نماینده

منشی : خلق کننده ، ایجاد کننده ، دبیر ، نویسنده

موسیقار : موسیقی

میان بکمر

نخجیرگاه : شکار گاه، محل صید

نَهیق حمار : آواز خر

هزار دستان : نوعی از بلبل

هشتَن : گذاشتن ، رها کردن ، ترک کردن .

حواشی



حواشی

رودکی

۱ــ این رباعی در دیوان ظهیر فاریابی و انوری و قطران تبریزی نیز آمده است.

شیخ ابوالحسن خرقانی

۲ــ این رباعی منسوب به خیام نیز هست، ولی در تذکرهٔ آتشکده و ریاض العارفین بنام شیخ خرقان نوشته شده است.

ابوعلی سینا

۱ــ منسوب به خیام نیز هست.

ابوسعید ابوالخیر

۶ــ این رباعی به خواجه عبداله انصاری هم منسوب و در سوانح احمد غزالی نیز آمده است.

۱۰ــ منسوب به اوحدالدین کرمانی نیز هست.

۱۸ــ این رباعی از کتاب حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر نوشتهٔ جمال الدین ابوروح به کوشش ایرج افشار، نقل شد. ص ۱۳۱

۱۹ــ هدایت در ریاض العارفین و مجمع الفصحا این رباعی را بنام شیخ روزبهان نوشته است.

باباطاهر

۳۲ــ این رباعی در دیوان صوفی مازندرانی نیز آمده است.

محمد غزالی

۲ــ این رباعی را مرحوم سعید نفیسی بنام نظامی آورده است. (احوال و آثار نظامی)

خیام

۶و۲ـ در تعلق این دو رباعی به خیام جای تردید است .

۱۶ـ این رباعی بنام مهستی نیز آمده است.(دیوان مهستی)

۳۰ـ این رباعی در ریاض العارفین بنام همتی بلخی نوشته شده است.

۳۴ـ این رباعی منسوب به عطار نیز هست،لیکن در مونس الاحرار بنام خیام آمده است .

۵۰ـ این رباعی بنام مهستی نیز آمده است.(دیوان مهستی)

۵۶ـ مصرع اول این رباعی به صورتی که مرحوم دهخدا تصحیح کرده است ذکر شده (مجموعه اشعار دهخدا چاپ ۱۳۳۴ ــ زوار) امّا مصراع در همه جا به صورت ((گاوی است در آسمان و نامش پروین)) آمده است،که مفهوم آن روشن نیست.

عین القضاه

رباعی ۱ و ۸ و ۱۶ و ۱۷ و ۲۸ عیناً ولی رباعیات ۱ و ۱۶ با تغییراتی در دیوان شمس تبریزی نیز آمده است .

رشیدی سمرقندی

۱ ـ توضیح در مقدمه کتاب آمده است .

سنائی

۱ ـ این رباعی در دیوان کمال الدین اسمعیل نیز دیده شد .

۲ ـ این رباعی در دیوان باباافضل چاپ کاشان دیده شد .

رباعی ۴ و ۸ و ۱۳ عیناً و شماره های ۴ و ۸ با تغییراتی در دیوان شمس نیز آمده است .

۱۴ـ منسوب به خیام نیز هست .

یحیی نیشابوری

رباعی ۱ و ۲ از لباب الالباب عوفی نقل شده است.

۱ ـ این رباعی را مرحوم سعید نفیسی بنام نظامی آورده است. (احوال و آثار نظامی)

سید حسن غزنوی

۲ ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر نیز هست.

۳ ـ این رباعی در دیوان اثیرالدین اخسیکتی هم آمده است.

رشید وطواط

۱ ـ این دو مصراع از دیوان شاعر نقل شد و به نظر می‌رسد که نیمی از یک رباعی است.

اثیرالدین اخسیکتی

۳ ـ این رباعی با تغیراتی در دیوان شمس هم آمده است.

در مجمع الفصحا و تذکرهٔ آتشکده بنام شمس الدین محمد، یکی از مستوفیان خوارزمشاه نوشته شده است.

عمادی

۳ ـ این رباعی در دیوان امیر شاهی سبزواری نیز دیده شد.

مهستی

۴ ـ این رباعی در تاریخ گزیده بنام بنت البخاریه نوشته شده است. ص ۷۵۷

۶ ـ این رباعی در دیوان انوری و سنائی نیز آمده است.

سعدالدین حموی

۱ ـ این رباعی با تغییراتی در دیوان سیف فرغانی نیز آمده است.

۲ ـ بنام ابوسعید ابوالخیر و اوحدالدین کرمانی نیز دیده شد.

مجیرالدین بیلقانی

۳ ـ منسوب به خیام و مهستی نیز هست.

بندار رازی

۱ ـ این رباعی در تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ رمضانی بنام بندار رازی آمده ولی منسوب به خیام نیز هست.

ظهیر فاریابی

۲ ـ این رباعی با تغییراتی در دیوان شمس نیز آمده است.

٤ ـ این رباعی در دیوان انوری دیده شد.

خاقانی

۱ ـ * در ریاض العارفین و مجمع الفصحا بنام میرداماد آمده است.

* در دیوان شاه نعمت اله ولی نیز دیده شد.

* دیوان خاقانی این رباعی را ندارد ولی در سخن و سخنوران بنام خاقانی آمده است.

۱۱ ـ به خیام نیز منسوب است.

سنجان خوافی

۱ ـ به خیام نیز منسوب است.

۲ ـ با تفاوت هائی به خیام نیز نسبت داده شده است.

نجم الدین کبری

۱ ـ با تفاوت هائی به خیام نیز نسبت داده شده است.

سیف الدین باخزری

۲ ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر نیز هست همچنین هدایت در مجمع الفصحا این رباعی را بنام رشیدالدین فضل اله همدانی نوشته است.

عطار

۱و۴ـ به خیام نیز نسبت داده شده است .

۶ ـ در مجمع الفصحا بنام فریدالدین دهلوی نوشته شده است .

رباعیات ۹ و ۱۸ و ۲۰ و ۲۱ و ۲۳ و ۲۴ به خیام نیز نسبت داده شده است .

۲۷ـ این رباعی در دیوان عمعق نیز دیده شد .

رباعیات ۳۲ و ۳۴ و ۳۵ به خیام نیز منسوب است .

اوحدالدین کرمانی

۵ ـ این رباعی در دیوان باباافضل نیز دیده شد ((افضل در دل می زنی آخر دل کو ؟))

کمال الدین اسمعیل

۶ ـ گردآورنده دیوان مهستی این رباعی را در دیوان وی آورده است .

۱۴ و ۱۷ ـ منسوب به خیام هم هست .

امامی هروی

۱ ـ این رباعی در مجمع الفصحا و ریاض العارفین بنام شاه نعمت اله ولی نوشته شده است .

نجیب جرفاذ قانی

۱ ـ منسوب به خیام هم هست .

باباافضل

۵ ـ این رباعی در دیوان هلالی جغتایی هم دیده شد . در مجمع الفصحا هم بنام هلالی آمده است .

۶ ـ این رباعی در ریاض العارفین بنام اوحد الدین کرمانی نوشته شده .

۸ ـ این رباعی در هفت اقلیم بنام مجد همگر نوشته شده است.

۱۱ـ به ابوسعید ابوالخیر نیز نسبت داده شده است.

۱۴ و ۱۹ به خیام هم نسبت داده شده است.

۲۰ و ۲۴ و ۲۶ منسوب به ابوسعید ابوالخیر هم هست. رباعی ۲۰ در ریاض العارفین بنام مجد الدین بغدادی نیز آمده است.

۳۰ و ۳۴ منسوب به خیام نیز هست.

۳۶ـ به ابوسعید ابوالخیر هم منسوب است.

مولانا جلال الدین محمد

۹ ـ این رباعی بنام نزاری قهستانی نیز دیده شد.

۱۲ـ به ابوسعید ابوالخیر هم نسبت داده شده است.

۱۶ـ این رباعی در دیوان منوچهری نیز آمده است.

۱۸ـ بنام ابوسعید ابوالخیر هم دیده شد، محمد دبیر سیاقی این رباعی را از هفت اقلیم، در دیوان عنصری آورده است.

۲۴ـ بنام ابوسعید ابوالخیر نیز ذکر کرده اند.

۴۲ـ بنام خیام هم آورده اند.

۴۶ـ این رباعی بنام باباافضل و عطار نیز دیده شد.

۵۰ـ مرحوم عباس اقبال در مقاله ای این رباعی را بنام قاسم بیک حالتی نوشته است. (مجموعه مقالات عباس اقبال)

خواجه نصیر طوسی

۱ ـ منسوب به خیام نیز هست.

عراقی

۱ ـ منسوب به خیام نیز هست همچنین این رباعی با تغییراتی در دیوان شمس هم آمده است.

۳ ــ منسوب به خیام هم هست .

۸ ــ این رباعی در دیوان باباافضل چاپ کاشان نیز دیده شد .

جمال الدین قزوینی

۱ و ۲ــ منسوب به خیام نیز هست .

سعدی

۵ ــ مرحوم سعید نفیسی این رباعی را بنام نظامی آورده است .
(احوال و آثار نظامی)

پور بهای جامی

۲ ــ منسوب به خیام نیز هست .

سراج الدین قمری

۱ ــ این رباعی منسوب به خیام هم هست .

علاء الدوله سمنانی

٤ ــ منسوب به خیام نیز دانسته اند .

خواجو کرمانی

تمامی ((گفتم ،گفت))ها در دیوان کمال خجندی نیز آمده است .

عبید زاکانی

۱ ــ منسوب به خیام هم هست .

سلمان ساوجی

۱ ــ منسوب به خیام نیز هست .

حافظ

۱ ــ این رباعی در دیوان کمال الدین اسمعیل نیز دیده شد .

۲ ــ این رباعی در دیوان باباافضل نیز آمده است .

لطف اله نیشابوری

۱ ـ این رباعی در دیوان مهستی و در ترانه ها به انتخاب پرویز ناتل خانلری بنام مهستی نوشته شده است. ولی در تذکره الشعراء دولتشاه سمرقندی و لطائف الطوائف بنام لطف اله نیشابوری آمده است. و در مونس الاحرار بدون ذکر گوینده آن.

شاه نعمت اله ولی

۲ ـ منسوب به باباافضل هم هست.

آذری طوسی

۱ ـ این رباعی در دیوان اثیرالدین اخسیکتی نیز آمده است.

اهلی شیرازی

۱و۲ـ منسوب به خیام نیز دانسته اند.

سحابی استرابادی

۲ ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر هم هست.

مرشدی زواره ای

۱ ـ منسوب به ابوسعید ابوالخیر نیز هست.

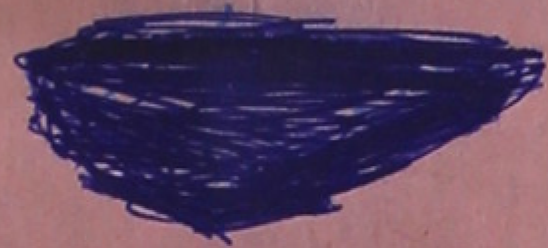
شیخ بهائی

۳ ـ عینا در دیوان شمس آمده است.

سرمد کاشانی

۱ ـ منسوب به مولانا جلال الدین محمد بلخی هم هست.

منابع



منابع

ـ آتشکده آذر ، به کوشش سادات ناصری ، تهران ، ۱۳۳۸

ـ احوال و آثار عین القضاه ، رحیم فرمنش ، تهران ، ۱۳۳۸

ـ احوال و آثار نظامی ، سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۳۸

ـ احوال و آثار باباطاهر ، به کوشش جواد مقصود ، تهران ، ۱۳۵٤

ـ افسانه و رباعیات ، نیما یوشیج ، تهران

ـ المعجم فی معائیر اشعار المعجم ، شمس قیس رازی ، به تصحیح مدرس رضوی ، تبریز

ـ بهارستان جامی ، از روی چاپ وین ، تهران ، ۱۳٤۸

ـ تاریخ ادبیات در ایران ۳ جلد ، ذبیح اله صفا ، تهران ، ۵۲ – ۱۳٤۲

ـ تاریخ گزیده ، حمداله مستوفی ، به اهتمام عبدالحسین نوائی ، تهران ، ۱۳۳۹

ـ ترانه ها ، به انتخاب ا. بامداد ، تهران ، ۱۳٤۲

ـ ترانه ها ، به انتخاب پرویز ناتل خانلری ، تهران ، ۱۳۵۳

ـ ترانه های خیام ، صادق هدایت ، تهران ، ۱۳۵۲

ـ تذکره الشعراء ، دولتشاه سمرقندی ، به همت محمد رمضانی ، تهران ، ۱۳۳۸

ـ تذکره الشعراء ، دولتشاه سمرقندی ، از روی چاپ براون ، به تصحیح محمد عباسی ، تهران ، ۱۳۳۷

ـ تذکرهٔ روز روشن ، محمد مظفر حسین (صبا) به تصحیح رکن زادهٔ آدمیت ، تهران ، ۱۳٤۳

- تذکره میخانه، فخرالزمانی قزوینی، به اهتمام گلچین معانی، تهران، ۱۳۴۰

- خیام شناخت، محسن فرزانه، تهران، ۱۳۵۳
- خیام شناسی، محمد مهدی فولادوند، تهران، ۱۳۴۸
- دیوان آصفی هروی، به تصحیح هادی ارفع، تهران، ۱۳۴۲
- دیوان ابن یمین، به تصحیح حسینعلی باستانی راد، تهران، ۱۳۴۴
- دیوان ابوالفرج رونی، به اهتمام محمود مهدوی دامغانی، تهران، ۱۳۴۷

- دیوان اثیرالدین اخسیکتی، به تصحیح رکن الدین همایون فرخ، تهران، ۱۳۳۷

- دیوان ادیب صابر، به اهتمام محمد علی ناصح، تهران
- دیوان ارزقی هروی، به تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۶
- دیوان امامی هروی، به کوشش همایون شهیدی، تهران، ۱۳۴۳
- دیوان امیر خسرو دهلوی، به کوشش م. درویش، تهران، ۱۳۴۳
- دیوان امیر شاهی سبزواری، به تصحیح سعید حمیدیان، تهران، ۱۳۴۸
- دیوان انوری، به اهتمام مدرس رضوی، تهران، ۱۳۳۷
- دیوان اوحدی، به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۴۰
- دیوان اهلی شیرازی، به کوشش حامد ربانی، تهران، ۱۳۴۴
- دیوان بابا افضل، به تصحیح فیضی و ...، کاشان، ۱۳۵۱
- دیوان بابا فغانی شیرازی، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، ۱۳۵۳

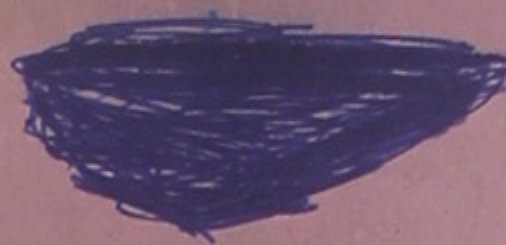
- دیوان جامی، به اهتمام پژمان بختیاری، تهران،

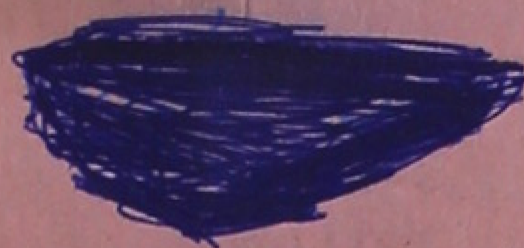
- دیوان جمال الدین اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، ۱۳۲۰
- دیوان حاج میرزا حبیب خراسانی، به اهتمام علی حبیب، تهران، ۱۳۵۳
- دیوان حافظ، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران
- دیوان حزین لاهیجی، به تصحیح بیژن ترقی، تهران، ۱۳۵۰
- دیوان خاقانی، به تصحیح ضیاءالدین سجادی، تهران، ۱۳۳۷
- دیوان خواجو کرمانی، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، ۱۳۳۶
- دیوان بخارائی، به تصحیح عزیز دولت آبادی، تبریز، ۱۳۵۲
- دیوان دقیقی، گردآورنده محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۴۲
- دیوان رشید وطواط، به تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۹
- دیوان رضی الدین آریتمانی، به کوشش محمد علی امامی، تهران، ۱۳۴۶
- دیوان رودکی، به کوشش عبدالغنی میرزایف، استالین آباد، ۱۹۵۸
- دیوان سعدی، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۴۰
- دیوان سلمان ساوجی، به تصحیح اوستا، تهران
- دیوان سلطان ولد، با مقدمه سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۸
- دیوان سنائی، به اهتمام مدرس رضوی، تهران، ۱۳۴۱
- دیوان سوزنی سمرقندی، به تصحیح ناصرالدین شاه حسینی، تهران، ۱۳۳۸
- دیوان شاه نعمت اله ولی، به سعی جواد نوربخش، تهران، ۱۳۵۵
- دیوان شمس تبریزی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۵۵
- دیوان شمس طبسی، به اهتمام تقی بینش، تهران، ۱۳۴۳

ـ دیوان شیخ بهائی ، به کوشش غلامحسین جواهری ، تهران
ـ دیوان صوفی مازندرانی ، به اهتمام طاهری شهاب ، تهران ، ۱۳۴۷
ـ دیوان طالب آملی ، به اهتمام طاهری شهاب ، تهران ، ۱۳۴۶
ـ دیوان ظهیر فاریابی ، به کوشش هاشم رضی ، تهران
ـ دیوان عاشق اصفهانی ، به تصحیح سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۴۳
ـ دیوان عبدالواسع جبلی ، به اهتمام ذبیح اله صفا ، تهران ، ۱۳۴۱
ـ دیوان عبید زاکانی ، به کوشش پرویز اتابکی ، تهران ، ۱۳۴۳
ـ دیوان عراقی ، به کوشش سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۳۸
ـ دیوان عرفی شیرازی ، به کوشش غلامحسین جواهری ، تهران
ـ دیوان عماد فقیه ، به تصحیح رکن الدین همایون فرخ ، تهران ، ۱۳۴۸
ـ دیوان عمعق بخاری ، به تصحیح سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۳۹
ـ دیوان عنصری ، به کوشش محمد دبیر سیاقی ، تهران ، ۱۳۴۲
ـ دیوان فرخی ، به کوشش محمد دبیر سیاقی ، تهران ، ۱۳۴۹
ـ دیوان فضولی ، به کوشش مازی اوغلی ، آنکارا ، ۱۹۶۲
ـ دیوان فلکی شروانی ، به اهتمام طاهری شهاب ، تهران ، ۱۳۴۵
ـ دیوان قاآنی ، به کوشش محمد جعفر محجوب ، تهران
ـ دیوان قاسم انوار ، به تصحیح سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۳۷
ـ دیوان قطران تبریزی ، به اهتمام محمد نخجوانی ، تبریز ۱۳۳۳
ـ دیوان کلیم کاشانی ، به تصحیح پرتو بیضائی ، تهران ، ۱۳۳۶
ـ دیوان کمال الدین اسمعیل ، به اهتمام حسین بحرالعلومی ، تهران ،
۱۳۴۸
ـ دیوان کمال خجندی ، به تصحیح عزیز دولت آبادی ، تبریز ۱۳۳۷

ـ دیوان مجمر اصفهانی، با مقدمه محمد محیط طباطبائی، تهران، ۱۳۴۵
ـ دیوان مختاری، به کوشش رکن الدین همایون فرخ، تهران، ۱۳۳۶
ـ دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح رشید یاسمی، تهران، ۱۳۳۹
ـ دیوان ملك الشعراء بهار، تهران، ۱۳۴۵
ـ دیوان ناصر بخارائی، به کوشش مهدی درخشان، تهران، ۱۳۵۳
ـ دیوان نشاط اصفهانی، به کوشش حسین نخعی، تهران، ۱۳۳۷
ـ دیوان نظیری نیشابوری، به تصحیح مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۴۰
ـ دیوان وحشی بافقی، به کوشش حسین نخعی، تهران، ۱۳۴۳
ـ دیوان مهستی، به اهتمام طاهری شهاب، تهران، ۱۳۴۷
ـ دیوان هاتف اصفهانی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، ۱۳۳۲
ـ دیوان هلالی جغتایی، به تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۷
ـ رباعیات خیام، به تصحیح فروغی و غنی، تهران، ۱۳۳۹
ـ ریاض السیّاحه، زین العابدین شیروانی، به تصحیح حامد ربانی، تهران، ۱۳۴۴
ـ ریاض العارفین، رضاقلی خان هدایت، به کوشش مهر علی گرگانی، تهران، ۱۳۴۴
ـ سخنان منظوم ابوسعید ابوالخیر، گرد آورنده، سعید نفیسی، تهران، ۱۳۵۰
ـ سخن‌وسخنوران، بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۵۰
ـ شرح حال و آثار و اشعار شیخ روزبهان بقلی، تالیف محمد تقی میر، شیراز، ۱۳۵۴
ـ طربخانه، یار احمد بن حسین رشیدی تبریزی، به تصحیح جلال همائی، تهران، ۱۳۴۲

- فرهنگ معین
- گنج سخن ۳ جلد، ذبیح اله صفا، تهران، ۵۵ — ۱۳۵۴
- لغت نامه دهخدا
- لطائف الطوائف مولانا فخرالدین علی صفی، به اهتمام احمد گلچین معانی، تهران، ۱۳۵۲
- لباب الالباب محمد عوفی، به کوشش سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۵
- مجمع الفصحا، رضا قلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، ۱۳۳۶
- مختارنامه، عطار نیشابوری، به سعی میر کمالی، ۱۳۵۳ قمری
- مصنفات بابا افضل، به تصحیح مجتبی مینوی و یحیی مهدوی، تهران، ۱۳۳۷
- مناقب اوحد الدین کرمانی، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۴۷
- منتخب اشعار عطار، به اهتمام تقی تفضلی، تهران، ۱۳۴۵
- مونس الاحرار فی دقائق الاشعار، بدر جاجرمی، جلد ۲ به اهتمام میر- صالح طبیبی، تهران، ۱۳۵۰
- نتایج الافکار، محمد قدرت اله گویا موی، بمبئی، ۱۳۳۶
- نجم الدین کبری، تحقیق در احوال و آثار، منوچهر محسنی، تهران، ۱۳۴۶
- نفحات الانس، به تصحیح مهدی توحیدی پور، تهران
- هفت اقلیم، امین احمد رازی، به تصحیح جواد فاضل، تهران، ۱۳۴۰
- رباعیات عماد الدین نسیمی، باکو، ۱۹۷۳





آثار دیگر مولف

منتشر شده است:

پرچمها و . . .	جزوهٔ شعر
خروسها در دریا	»
طبلهای سنگی	»

منتشر می‌شود:

فرزانگان	گزیده کلام عارفان (زیر چاپ)
صدا و خون	جزوهٔ شعر
زمستان سرخ	»



منتشر می‌شود:

تهمت شاعری

تحقیقی در احوال و آثار پروین اعتصامی

نوشتهٔ فضل‌الله گرکانی



شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۸۳۵ / ۳۶/۱۱/۱۰